



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



رسالت
علیهما السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir



داستان های

بانوی قم

لیلا اسلامی گویا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستان های بانوی قم

نویسنده:

لیلا اسلامی گویا

ناشر چاپی:

بوستان کتاب قم (انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم)

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	داستان های بانوی قم
۶	مشخصات کتاب
۶	مهربانتر از آفتاب (کرامات معصومیه)
۸	روشن تر از ستاره
۱۰	پرواز دل
۱۲	عمه سادات! سلام علیک
۱۳	مهربان آجا
۱۴	با دستهای شکوفا
۱۵	سید خانه به دوش
۱۷	شفای امید و عشق
۲۰	داستان روز وداع
۲۱	تولدی دیگر
۲۴	اسب نقره فام
۲۸	درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

داستان های بانوی قم

مشخصات کتاب

سرشناسه: اسلامی گویا، لیلا عنوان و نام پدیدآور: داستان های بانوی قم / لیلا اسلامی گویا. مشخصات نشر: قم: بوستان کتاب قم (انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم) ۱۳۸۷. مشخصات ظاهری: ۷۱ ص. مصور. فروست: بوستان کتاب قم ۷۰۶. تعلیم و تربیت ۵۸. اخلاق و علوم تربیتی ۷۹. یادداشت: چاپ قبلی: بوستان کتاب قم (انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم ۱۳۸۱) (بدون فروست عنوانی). یادداشت: چاپ سوم. یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس. یادداشت: گروه سنی د و □. موضوع: داستان‌های مذهبی شناسه افزوده: حوزه علمیه قم. دفتر تبلیغات اسلامی. بوستان کتاب قم رده بندی کنگره: BP۹/د۲ب۲ ۱۳۸۷ رده بندی دیویی: ۲۹۷/۶۸

مهربانتر از آفتاب (گرامات معصومیه)

با شنیدن صدای آقای دکتر، تکانی به خودش داد و به طرف اتاق دکتر رفت، خانم منشی در حین نوشتن زیر چشمی نگاهی به زن انداخت و آرام گفت: - نوبت شماست. دکتر پشت میز کارش نشسته بود و سر گرم نوشتن بود. با ورود زن نیم نگاهی از پشت عینک کرد و گفت: بفرمایید بنشینید. چند قدم جلوتر صندلیهایی به ردیف کنار هم چیده شده بودند. روی یکی از صندلیها کنار میز دکتر نشست. دکتر خودکار را روی برگه ها گذاشت و از جا بلند شد. - خانم شما می دونید مشکل دخترتان چیه؟ زن سرش را پایین انداخت، دکتر نفسش را از گلو بیرون داد و ادامه داد: مشکل چشم دخترتون اینجا حل نمیشه، چشمش نیاز به عمل داره. زن با ناباوری به دکتر نگاه کرد. - یعنی چی آقای دکتر؟ بیشتر توضیح بدید ببینم چه بلایی به سرم اومده. دکتر نگاهی به زن انداخت. - خانوم لطفا آرامش خودتون رو حفظ کنید. عمل چشمش ساده است ولی حساس و چون ما در اینجا وسایل پیشرفته ای نداریم باید به تهران منتقل بشه تا هر چه زودتر ان شاء الله سلامتی چشماشو به دست بیاره. از مطب دکتر که بیرون آمد هنوز گیج بود و چشمانش سیاهی می رفت. داستان کوچک دخترک را به دست گرفت و روی صندلی که در سالن انتظار چیده بودند، نشستند، دخترک از صندلی پایین پرید، دستان لرزان مادر را به طرف خودش کشید. - مامان، بریم. به چشمان درشت کودک خیره شد، لکه سفیدی در چشم چپش دیده می شد، غمهای زن به صورت قطراتی اشک از چشمانش بیرون آمد و هویدا شد. دخترک تا اشک مادر را دید با دست کوچکش اشک مادر را پاک کرد لبهایش را جمع کرد: - مامان، چرا گریه می کنی؟ اگه به بابا نگفتم، اصلا مگه خودت نگفته بودی آدم گنده گریه نمی کنه، حالا- خودت کوچولو شدی و داری گریه می کنی. زن لبخند کم رنگی به لب آورد و کودک را در بغل گرفت. - نه من گریه نمی کنم حالا بریم، بریم عزیز کم. کودک سرش را از آغوش زن جدا کرد و به چشمهای سرخ و اشک آلود زن خیره شد. - مامان، دکتر گفت چشم من خوب میشه، هان مگه دکتر نگفت خوب میشه؟ زن چندبار سرش را تکان داد. - چرا عزیزم، گفت خیلی زود چشمت خوب میشه. زن از جا بلند شد و چادر خاک آلودش را چندین بار تکان داد و چادر را روی سرش محکم کرد. خوب حالا بریم. دخترک سرش را پایین انداخت و به کف سالن خیره شد. - یعنی تا موقع جشن تولدم چشمم خوب شده؟ سرش را بالا گرفت نگاهش را در نگاه مادر خیره کرد. - آره مامان، یعنی تا اون موقع خوب میشه؟ زن آهی کشید و زیر چشمی به دخترک نگاهی کرد: - تا خدا چی بخواد دخترم حالا بریم ان شاء الله که خیلی زود خوب میشه. کلید در که برای دومین بار چرخید در بایک حرکت باز شد. - مامان، برای جشن تولدم می خوام چی بخری، هان، بگو مامان. زن نفس عمیقی کشید و چادرش را از سرش برداشت و روی طناب رخت انداخت. - حالا بروجک کو تا جشن تولدت. دخترک به طرف راه پله های اتاق دوید و روی دومین پله نشست و شروع کرد به بازی کردن با بند کفش هایش، بعد که انگار چیزی یادش

آمده باشد سرش را به طرف مادر برگرداند. - مامان، تو می گویی تا آن موقع کار بابا تموم میشه و می یاد؟ زن سرش را به طرف کودکش برگرداند. - آره مگه میشه بابا تو را فراموش کنه حتما برات یک هدیه خوشگل هم می خره ولی من می خوام بهش زنگ بزنم زودتر بیاد. شادی در چهره دخترک نمایان شد. - یعنی بابا میاد؟ آره، همین فردا میاد؟ - حالا زود باشو برو تو اتاقت تا خسته ام نکردی، بدو الان منم میام. دخترک از جا بلند شد و به طرف اتاق دوید. زن نگاهی به آسمان انداخت، ستاره ها مثل همیشه در حال چشمک زدن بودند، لحظه ای نگذشته بود که شانه های زن به لرزه افتاد و صدای هق هق در میان گریه اش گم شد. - خدایا، خودت کم کم کن، یا امام زمان، چطور جواب این طفلی رو بدم، یه ماه دیگه جشن تولد و بعد مدرسه، یا فاطمه الزهراء، تو رو به حق حسینت، تو رو به حق آن مظلوم تشنه لب کربلا یه نظری به ما بکن. اون هنوز بچه است چیزی نمی فهمه، خودت کم کم کن. یا امام رضا، قربون غریبی ات برم آقا جون، دل کوچکش رو نذار بشکنه. - صدای دخترک زن را به خود آورد: - مامان، مامان، پس نمی یای؟ تنهایی می ترسم! زن خم شد و مستی آب به صورتش زد و به طرف اتاق راه افتاد. زن خودش را روی صندلی رها کرد و گوشی تلفن را برداشت و شروع کرد به گرفتن شماره. - خوب حالا برو اتاقت، عروسکت تنهاست. دخترک سرش را پایین انداخت و به طرف اتاقتش به راه افتاد. صدای مادر بلند شد: - سلام، چطوری؟ خوبی آره ... بردمش می گن باید عمل بشه، آره خودشون هم اینو گفتن. گفتن ما وسایل نداریم باید به تهران منتقل بشه. نه می گن خطر یه باید زود ببریش. کودک چشمهایش پراشک شد و عروسکش را محکم در آغوشش فشرد: - خوش به حالت چشمهای توهم خوشگل و هم هیچ وقت هم مریض نمیشه، می بینی چشم من یک اش لک داره. اون یکی ... توجی میگی فکر می کنی چشم من خوب میشه؟ مامان می گه خوب میشه. عروسک را از بغل جدا کرد و به چشمهای آبی عروسک خیره شد. انگار عروسک هم زبان باز کرده بود و داشت با او حرف می زد. انگار می گفت عمل کردن کار خیلی سختیه. خودش را روی تخت رها کرد و چشم هایش را بست، حالا - جز سیاهی نمی دید، همیشه از سیاهی می ترسید. چشم هایش را باز کرد، دلش گرفت، بغض کرد و از جا بلند شد و جلوی آینه ایستاد و به چشم هایش خیره شد و شروع کرد به گریه کردن. زن با صدای گریه دخترک، خودش را به اتاق رساند. دخترک گوشه ای کز کرده بود و دستهای کوچکش را روی چشمهای گذاشته بود و داشت گریه می کرد. به سوی دخترک دوید و دخترک را در آغوش کشید: - چیه زهرا جان! چی شده دختر گلم؟ مگه تونمی گی بزرگ شدی، حالا - گریه می کنی، حرفهای صبحی رو فراموش کردی؟ - مامانی، اگه چشمم خوب نشد، چی؟ اگه دیگه نتونم بینم. - زن دستی به سر کودک کشید. - نه عزیزم، زهرا خانم! دکتر قول داده که چشمت رو خوب کنه، چشمات زود خوب میشه، اگه گریه کنی، مامانی دیگه باهات حرف نمی زنه. دخترک هق هقی کرد و آرام به خواب رفت. زن نگاهی به چهره مظلوم دخترش کرد، دلش پر غصه بود. از جا بلند شد و بیرون رفت. اتوبوس چند ساعت بود که به راه افتاده بود. چشمهای خواب آلودش را باز کرد. اتوبوس داشت وارد شهر دیگری می شد. دخترک نگاهی به پدرش کرد، پدر داشت از پنجره به مناظر بیرون نگاه می کرد. - بابا، اینجا کجاست؟ مرد خنده ای کرد، دست دخترک را در دستانش گرفت و آرام گفت: - اینجا قمه، قم، یادته برات تعریف کردم؟ همون که گفتیم یک خانمی بوده، خیلی مهربون بوده. یبار که می خواسته به داداشش سری بزنه، مریض میشه. همون که می گفتیم خواهر امام رضاست. حرمش اینجاست. دخترک به پدرش خیره شد و انگار چیزی یادش آمده باشد، رو به پدر کرد: - بابا، اینجا بایستیم یا نه؟ - نه، فکر نکنم باید زود بریم تهران. دخترک سرش را به طرف مادر برگرداند: - مامان، همیشه یک روز هم اینجا بمونیم؟ زن نگاهی به مرد کرد. - عباس نمیشه بمونیم؟ حالا چطور میشه یک روز دیر برسیم. مرد تکانی به خودش داد و با اشاره ابرو جواب داد: نه نمیشه ان شاء الله برگشتنی. دخترک دست پدر را گرفت. - یادته گفتی خواهر امام رضا علیه السلام اینجاست. مگه نگفتی خیلی هم مهربونه. مگه نگفتی بچه ها رو دوست داره. بریم پهلوی اون؟ من بهش میگم چشمهامو خوب کنه. زن سرش را پایین انداخت: - عباس، زهرا راست میگه. بیا بریم سراغ حضرت معصومه علیها السلام. بهترین طیب اونه. طیب دل هم هستش. بعد ادامه داد: - بریم یک زیارتی هم بکنیم و یک توسلی هم به خانوم داشته

باشیم. اگر هم تغییر نکرد، دلمون کمی آروم می شه. عباس، حالا- که تا این جا اومدیم دلت میاد بدون زیارت بریم؟ حضرت معصومه علیها السلام هم که قریون جدش برم، اون قدر بزرگوار هستش که یک نظر کوچکی هم به ما می کنه. بی خود نیست که بهش میگن کریمه اهل بیت. حالا که سعادت پیدا کردیم چرا نریم؟ حالا که خدا توفیق زیارت به ما هم داده چرا نریم؟ مرد خنده ای کرد و با صدای بلند گفت: - آقای راننده، قریون دستت، کمربندی نگهدار. وارد حیاط که شدن دخترک به گنبدطلائی حضرت معصومه علیها السلام که مثل مرواریدی در صدف می درخشید، خیره شد. عده ای گوشه ای نشسته بودند، عده ای در حال خوردن آب بودند، عده ای وضومی گرفتند. به طرف کفشداری رفتند و وارد حرم شدند. اطراف ضریح شلوغ بود. در ورودی را بوسیدند. زن دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد: - السلام علیک یابنت رسول الله! السلام علیک یا اخت ولی الله! السلام علیک یابنت موسی بن جعفر و رحمه الله، السلام... اشک از چشمان زن سرازیر شد. دخترک نگاهی به اطرافش کرد. چشمان همه اشک آلود بود. همه با دلی شکسته و پرغصه آمده بودند. یک لحظه احساس کرد مادر در کنارش نیست. همه چادر مشکی بر سر داشتند. دخترک برگشت به طرف کفشداری. از مادر خبری نبود. لحظه ای ایستاد و به اطرافش نگاه کرد. مادر نگاهی به زیارتنامه کرد و سرش را برگرداند. - زهرا، بیا باهم بخونیم هرچی من گفتم، تو هم بگو. سر که برگرداند، از زهرا خبری نبود. از جابلند شد و به طرف جمعیت رفت: - زهرا! زهرا جان! دخترم کجایی؟ از دخترک خبری نبود. رواقها و حیاطرا گشت. به هر کس که می رسید، با اشک و التماس نشانه های دخترش را می داد و دیگران به علامت تاسف و منفی سری تکان می دادند. ناامید برگشت به طرف ضریح. دردش آشوبی به پا بود. دستانش را به ضریح گره زد. یا حضرت معصومه! قریونت برم خانوم. دخترم روگم کردم! اومده بود شفای چشمش رو از تو بگیرم. می خواهم به جان پدرت قسمت بدم که خودت مواظبش باشی. خودت شفای بدی. صدای فریاد زن بلند شد: - خانم جون، کمکم کن، به جان محسن زهرا، دخترم رو بهم برگردان. جمعیت به دور زن جمع شدند. هر کس چیزی می گفت. یکی می گفت: - دخترم، گریه نکن پیداش میشه. یکی می گفت: - خانم خودش نگه اش می داره گریه نکن. زن زیارتنامه را در دستانش محکم گرفته بود و با اشک و ناله می خواند. - خانم جون، امروز مهمون توهستم. مواظب مهمون غریبت باش، نذار پهلوی عباس شرمنده بشم. من می دونم الان داری هم نگاهم می کنی و هم حرفهامو می شنوی، جوابم بده. زن سرخم کرده بود و اشک می ریخت. متوسل شد به ائمه اطهار علیهم السلام. یک لحظه احساس کرد در میان جمعیت کسی صدایش می کند. - ... مامان، مامان. زن سربلند کرد. دخترش بود، چهره اش زیباتر از هر لحظه. انگار با نور همنشین شده! از جا بلند شد و کودک را در آغوش کشید: - دخترم زهرا جان! عزیزم کجا بودی؟ مامانو گذاشتی کجا رفتی؟ دخترک سری تکان داد و گفت: یهو دیدم نیستی، رفتم همه جارو گشتم، پیدات نکردم. گوشه ای نشستم خوابم برد. وقتی بیدار شدم، دیدم صدای گریه ات میاد. زن، کودک را از آغوش جدا کرد و به چشمانش خیره شد. در عین ناباوری چشم دخترک را دید که لکه ای در آن دیده نمی شود. خانم فاطمه معصومه علیها السلام دخترک را شفا داده بود. زن سر برگرداند و به ضریح چشم دوخت: - خانم جون، می دونستم شفای منی، می دی، می دونستم نگاهم می کنی. جمعیت بر زن فشاری آورد و زن دخترک را در آغوش می فشرد. صدای جمعیت بلند بود که پی در پی صلوات می فرستادند.

روشن تر از ستاره

صدای مادر بزرگ از زیر زمین بلند بود. سمیرا بدون توجه به حرف های مادر بزرگ جلوی آینه ایستاده بود و خودش را ورناندازی کرد. مادر بزرگ از پله های زیر زمین بالا- آمد: خوش به حالت ننه پس تو هم رفتنی شدی، قریون قد و بالانت برم دخترم. الهی خیربینی رفتی یه دعایی هم به من پیر زن کن. سمیرا روسری اش را کمی بالاتر کشید، چادر سفید و گلدار را از دست مادر بزرگ گرفت، تا کرد و در کیف گذاشت: ننه جون هنوز معلوم نیست که حتما تو قم توقف کنیم. اگه طبق برنامه پیش بریم و تو راه معطل

نشیم، امکان دارد آنجا هم به نصفه روز بمونیم. اونم شاید. خانمون این طور که می گفت وقت نمی شه ولی از شهرش حتما رد می شویم. مادر بزرگ سکوت کرد سرش را پایین انداخت، لب هایش را حرکت داد، چروک های صورتش بیشتر مشخص شد: ولی من همیشه آرزوم بوده که حتما به بار که شده اون خانومو زیارت کنم. یادمه بچه که بودم همیشه مادرم می گفت: قم زمینش مقدسه. اون بیچاره هم همیشه آرزومی کرد این سفرو بره ولی حسرت تو دلش موند و مرگش رسید. می ترسم من آرزو به دل بمیرم. یادمه می گفت: هر کسی دل شکسته به زیارتش بره خانوم جون نا امید برش نمی گردونه. اون خانوم مهمان نوازه، خوش به حال اونهایی که همیشه مهمونش هستند. قطره اشکی که در کاسه چشمش حلقه زده بود آرام از گونه اش بر روی دامنش چکید. آرام زمزمه کرد: اون خانوم اونقدر بزرگواره که هیچ کدوم از زوارا شو تنها نمی زاره. مادر بزرگ سرش را با تاسف پایین انداخت: به عمره حسرت رفتن و زیارت اون خانوم تو دلم بوده ولی قسمت نشده. چی بگم ننه، دلم خونه از وقتی که به دنیا اومدم تا حالا بچه بزرگ کردن و ترو خشک کردن و... مادر بزرگ تکانی به خودش داد، نفس عمیقی کشید و گفت: ای دنیا! سمیرا از پله ها پایین آمد و به طرف حوض کوچک وسط حیاط راه افتاد: ننه جون تو رو به خدا ول کن این حرفا بسه دیگه. به عمره این جور زندگی کردی خسته نشدی. گوشم از این حرفا پر شده. مادر بزرگ دست روی کمرش گذاشت و با آخ و واخ از جا بلند شد: نه والا تو یکی انگار آدم شدنی نیستی. استغفرالله می گم؟ منو باش که دارم با کی درد دل می کنم. آخه دختر جون، سمیرای من، عزیزمن، تو چی می دونی زیارت چیه؟ اونم زیارت خانوم فاطمه معصومه(س). سمیرا سرش را پایین انداخت. خم شد و با دستمال خیسی خاکهای کفشهایش را پاک کرد. این حرفا به قول خودش شعارهای الکی بود. نگاهی به مادر بزرگ کرد. مادر بزرگ از پشت عینک ته استکانی و ذره بینی اش به او خیره شده بود: خوب ننه جون تو بگو چکار کنم؟ برم تو کوچه و خیابون شعار بدم؟ چرا نمی خوای بفهمی زمان ما با زمان شما خیلی فرق کرده. حالا خودت بگو از زمان جوانی شما چقدر زمان پیشرفت کرده شما شصت، هفتاد سال پیش جوان بودید زمانه هم چیزی از تکنولوژی و پیشرفت نمی دونست اما حالا- چی توقع داری طرز فکر من با طرز فکر شما که قدیمی هستی یکی باشه؟ چینهای پیشانی مادر بزرگ در هم گره خورد چشم غره ای به سمیرا رفت: بله دیگه خانوم بهش برخورد اصلا بگو بینم زمانه که جدید شده حرفای خدا و پیغمبر تغییر کرده؟! تا حرف قیام و قیامت بشه تا حرف خدا و پیغمبر پیش بیاد حرفای ما می شه قدیمی خدا خودش رحم کنه حالا پاشو با تو حرف زدن فایده نداره کسی که نمی دونه نماز چیه، این حرفها حالیش نمی شه کسی که خدا و پیامبرش رانمی شناسه نه نمی دونم می ترسم با این حرفها منو از غصه دق مرگ کنی. اون دختری که من بزرگ کردم اگه این جور بود تا حالا- صد تا کفن عوض می کردم. اون دختر فرشته بود. از بچگی تو مسجدها یا هیاتهای عزاداری، بعضی موقع ها اصلا یادم می ره که تو بچه اون دختری از اون مادر و پدر. خدا رحمتشون کنه قسمت اون ها هم آن جور بود که با به تصادف کوچک دو تا شون هم برن. مادر بزرگ عینکش را از چشمش برداشت و با گوشه روسری اش اشکش را پاک کرد. سمیرا غرولند کنان دستمال را گوشه ای انداخت و ساک را برداشت. مادر بزرگ از جا بلند شد: وایسا از زیر قرآن ردت کنم. از پله ها بالا رفت. سمیرا نفس را از گلو بیرون داد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت: زود باش ننه، دیرم شد، الان بچه ها می رن جامی مونم، زود باش. مادر بزرگ از پله ها پایین آمد و نزدیک سمیرا رفت. نگاهش به در پاهای برهنه سمیرا خیره ماند: آخه کسی نیست که به این دختر بگه لا اله الا الله خداقل به احترام خانوم فاطمه معصومه شرم کن. سمیرا بدون توجه به حرفهای مادر بزرگ ساک را برداشت و از زیر قرآن رد شد و راه افتاد... صحن شلوغ بود. سمیرا نگاهش را در اطراف چرخاند. چه مدت بود که آن جا نشسته بود، نمی دانست یک ساعت، دو ساعت... نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت لامپ کوچکی در وسط ساعت خاموش و روشن می شد. عقربه ساعت هشت و نیم را نشان می داد. کم کم داشت نگران می شد. سرش را به دیوار تکیه داد. کنارش زنی نشسته بود. کودکی مریض در آغوش داشت. کودک تب داشت و در حالت اغما به سر می برد. غصه در چهره زن نمایان بود. از حال و هوای کودک مشخص بود که از نعمت بینایی محروم است. زن کودک را در

آغوش می فشرد اشک چون سیلاب از چشمانش جاری بود. گاه به گاه، به زیارتنامه چشم می دوخت و چیزهایی زیر لب زمزمه می کرد و دوباره به ضریح خیره می شد. سمیرا با دیدن کودک و اشک و التماس های زن دلش گرفت. خواست از جا بلند شود. دوباره نگاهی به زن کرد. زن بدون اعتنا به اطراف اشک می ریخت و التماس می کرد: یا فاطمه معصومه، خانم جون تو رو به اون برادر غریبت. تو را به حق اون مادر مظلوم و پهلوشکسته ات قسمت می دم که درد دخترمو دوا کنی، چشم های دخترم را بهش برگردون. من دیگه روی برگشتن به خونه ندارم. التماس می کنم حاجتمو بدی. صدای هق هق گریه اش بلندتر شد و شانه هایش به لرزه افتاد و حرف هایش میان هق هق گریه گم شد. سمیرا دستی به صورتش کشید و از جا بلند شد. دل نگرانی اش بیشتر شده بود. به طرف کفشداری رفت زولی شماره ها همه دست خانوم معلم بود. خودش رو کناری کشید و به عده ای که در حال کفش دادن یا گرفتن بودند خیره شد. گیج شده بود. پابرنه به حیاط رفت. حیاط را فرش کرده، با پارچه ای کلفت به دو قسمت تقسیم کرده بودند. صدای موذن مردم را به نماز فرامی خواند. حیاط شلوغتر شده بود. نگاهی را در اطراف چرخاند. همه غریب بودند. کسی را نمی شناخت. دوباره وارد حرم شد و اطراف را از دید گذراند. زنها برای قامت بستن بلند شده بودند. عده ای چادرهای رنگی و عده ای مشکلی بر سر داشتند زولی همه یکدل، همراه و هماهنگ به رکوع و سجود می رفتند و زیر لب چیزهایی زمزمه می کردند. سمیرا گوشه ای برای خودش خلوت کرده بود. از وقتی وارد حرم شده بود، با دیدن آن زن در حالتی عجیب فرو رفته بود. نماز تازه تمام شده بود که لامپها خاموش شدند. سمیرا نگاهی را به ضریح دوخت. فضا تاریک بود و ضریح درخشنده تر از همیشه. چندی نگذشته بود که هوا روشن شد. با آمدن برق صدای صلوات بلند شد. لحظه ای از آمدن برق نمی گذشت که صدای فریاد و صلوات و گریه بلند شد. زنها همه به گوشه ای هجوم برده بودند. سمیرا کنجکاو شد از هر کسی چیزی می شنید. از کسی شنید که خانوم فاطمه معصومه (س) دختری را شفا داده. از جا برخاست و به سوی جمعیت رفت. چیزی که می دید باور نمی کرد. با بهت و حیرت به صحنه خیره شد. همان دخترک نابینا که چند لحظه پیش در آغوش مادرش از تب می سوخت، شفا یافته بود. اشک در چشم سمیرا حلقه زد و بر گونه اش چکید. از میان جمعیت بیرون رفت. دستش را روی صورتش گذاشت و به طرف ضریح رفت. حالا ضریح کمی خلوت شده بود. صدای هق هق گریه اش بلند شد. احساس شرمندگی سراپای وجودش را فرا گرفته بود. حالامی فهمید چه فکر غلطی داشته. حالامی فهمید منظور مادر بزرگ از آن حرفها چه بود. حالامی فهمید که زیارت یعنی چه. اشک می ریخت و از خدا طلب بخشش می کرد. در حالت زیارت بود که صدای خانمی که نامش را می خواند او را به خود آورد. برگشت، خانم معلم بود که نگرانم پشت سرش ایستاده بود: سمیرا، دختر کجا بودی؟ نمی دونی از کی دنبالت می گردیم آخر دختر تو نمی گی نگرانم می شن؟ سمیرا لبخندی زد و گفت: شما کجا بودید؟ دنبالتون گشتم پیداتون نکردم. گره از ابروهای خانم معلم باز شد: خوب حالا بیا که بچه ها بیرون منتظرند.

پرواز دل

آفتاب، در پس کوه های مغرب زمین، فرو رفته بود و لکه های سیاه و کشداری، در امتداد شب، محو و ناپدید می شد. پیش تر از دیگر ستارگان، در دل آسمان، جا خوش کرده بود و باد بهاری، بوی خوش و ملموسی در سطح شهر می پراکند: چراغ های خیابان ها و کوچه ها روشن بود و نور زرد و بنفش گلدسته های حرم، هر گمشده ای را به آبادی، رهنمود می ساخت. صدای خوش اذان، نماز گزاران را به مسجد، فرا می خواند و جمعیت همچون حلقه های زنجیر آرام و پیوسته به طرف حرم، سرازیر می شدند. در میان زائران، پیرمردی روستایی با کلاه نمدی خاکی رنگ و شلوار سیاه لری، بیشتر به چشم می آمد، او صندلی چرخداری که دختری جوان با روسری و لباس گلی و رنگارنگ روی آن نشسته بود را به جلو هل می داد. دختر با نگاهی عمیق به گنبد و حرم، چشم دوخته بود. پیرمرد، کنار حوض وسط صحن ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. متحیر شد و دستی به کلاهش کشید. روی نوک

از بلندگوهی حرم، دعای کمیل، پخش می شد و پیر مرد از جابرخواست و به مسجد بالاسر رفت تا دختر مریضش را بیش از اندازه تنها نگذارد. وقتی به آن جا رسید همسرش لقمه لقمه از غذای اندکی که به همراه آورده بود به مرضیه می داد. پیر مرد گفت: ماه نسا! خادم، دعوانکنه. زن گفت: نه، بهش گفتم. ایرادی نوبده. پیر مرد، پیشانی دخترش را بوسید و رو به قبله نشست تا دعای کمیل را با دیگر زائرین، همراهی کند. صدای گریه اش با سرفه های تند و نفس بر، در هم می آمیخت. وقتی دختر جوان خود را می نگریست قلبش به درد می آمد. این جا آخرین امیدی بود که برای درمان بیماری دخترش سراغ داشت. بیماری که دراوان کودکی، با تب و لرز، آغاز شد و به سرعت به فلج شدن دخترک انجامید و پیر مرد، تمام هستی خود را که چندان هم چشمگیر نبود صرف دوا و درمان او کرده بود. هر چه از شب می گذشت حرم، خلوت تر می شد تا این که سکوتی نسبی، بر فضای حرم، سایه گسترد، دخترک روی پای مادر، خوابیده بود و پیر مرد، کنار ضریح، سر به گیره های نقره ای نهاده و کلماتی زیر لب، زمزمه می کرد، بدنش می لرزید و صدای خس خس سینه اش به گوش می رسید. ساعت، سه بامداد را نشان می داد که پیر مرد با چشمانی پف کرده از کنار ضریح برخاست و بیرون رفت. مرضیه با سر و صورتی عرق کرده، چند باره روی پای مادر جنید. مادر که به ستون، تکیه داده بود بی رمق، چشمانش را باز کرد و با همان چادری که رویش کشیده بود، صورت او را پاک کرد. مرضیه به آرامی گفت: مادر... مادر! چه نازم! بی تابم، گلوم خشکه. آب همرات نی. نه عزیزم. الان برات می آورم. به قریونت بروم. و به آرامی، سر دختر را روی ساروقش گذاشت و لیوان پلاستیکی اش را برداشت و از حرم، خارج شد. وقتی کنار حوض رسید شوهرش را دید: مرضیه تشنه بیده، اومدم او ببرم. پیر مرد، سیگارش را انداخت و با کفش کتانی اش آن را لگد کرد و گفت: خو، بریم، بچه مون تناس. هنگامی که وارد شدند، خشک شان زد و چشمانشان به صحنه رو به رو خیره ماند. دخترک به ستون، تکیه داده بود و با کمک دست هایش خود را جا به جا می کرد. پیر مرد، فریاد زد: مرضیه... مرضیه! و دختر، با چشمانی اشکبار برگشت و با صدایی لرزان گفت: با... با... بابا... تماشا... تماشا... می کنی... مو... مو.. و در میان حق هق گریه، صورتش را با انگشت های لاغرش پوشان. پیر مرد و همسرش هم فرصتی یافتند تا قفل پاهای شان را باز کنند و به سوی او بشتابند. آن دو، پروانه وار، دور دخترشان می چرخیدند. پیر مرد، دختر را در آغوش کشید و او رد میان هجوم زائرین و صدای صلواتشان ادامه داد: بابا تو خوابم بی بی (س) و آقا امام رضا (ع) رو دیدم. بالاخره... بی جوابمون نداشتن. بی بی (س) نصف دردم روشفا داد و گفت: «باید بری مشهد». بابا! گفته باید بری مشهد تا امام غریب، پاهاتو شفا بده... و صدای گریه حاضران و نقاره ها در هم آمیخت.

عمه سادات! سلام علیک

از اصفهان به قصد تحصیل علوم دینی به قم آمده ای. در مدرسه حجتیه حجره ای گرفته ای. پیش از آمدن، پدرت گفت: - محمد باقر! اگر به چیزی نیاز داشتی، مرا مطلع کن. با اینکه از لحاظ مالی سخت در تنگنا هستی، تا به حال چیزی از او نخواستی ای با خود عهد کرده ای دست نیاز پیش کسی دراز نکنی. آخر ماه نزدیک است، شهریه این ماه هم خرج شد، بیشتر آن را کتاب خریدی، کمی برای خرجی کنار گذاشته ای که آن هم خیلی زود ته کشید. از مدرسه بیرون می آیی، به دکان قصابی می روی و به قصاب می گویی: - دو سیر گوشت بده پولش را فردا می دهم. او با تمسخر می گوید: - پس باشه گوشت رو هم فردا ببر! با ناراحتی از دکان قصابی بیرون می آیی، تصمیم می گیری دیگر از کسی تقاضای نسیه نکنی. شب هنگام کمی نان خشک را که در سفره مانده، می خوری بعد می روی سراغ وسایلت، یک ده شاهی پیدا می کنی. روز بعد با آن کمی انجیر می خری، روز سوم زانوهایت می لرزد، نای راه رفتن نداری، با زحمت خودت را به حرم حضرت معصومه (س) می رسانی. بالای سر حرم می ایستی و آهسته به طوری که کسی نشنود، می گویی: - عمه سادات! سلام. هر کس از خانه پدرش فرار می کند به خانه عمه اش پناه می برد، من هم سیدم. پدرم مرا به خانه شما فرستاده تا از سفره شما بهره مند شوم. دو شب است چیزی نخورده ام. همین طور که درد دل می کنی،

کسی از پشت سر دستش را بر شانه ات می گذارد. - بگیر جوان! سرت را بر می گردانی، مردی میان سال است. دستش را به طرف دراز می کند و حدود چهار صد تومان پول کف دست می گذارد. پول رابه او پس می دهی و می گویی: - نه، نمی خواهم. این را به کسی بدهید که مستحق است. مرد چیزی نمی گوید و از آنجا دور می شود. به ضریح نگاه می کنی و می گویی: - عمه جان! این پول تمام می شود و باید دوباره بیایم خدمت شما. طوری عنایت کنید که مستمر باشد و زود به زود برای مال دنیا به شما مراجعه نکنم. به مدرسه برمی گردی، آن شب هم می گذرد. فردا صبح از فرط گرسنگی به بقالی نزدیک مدرسه حجتیه می روی، چاره ای نیست. دویست گرم برنج و کمی روغن نسبه می گیری و به حجره برمی گردی. غذا که مهیامی شود، اذان ظهر را می گویند. اول نماز می خوانی بعد به سراغ غذایی روی، فضله موشی روی پلو خودنمائی می کنی، غذا را دور می ریزی، کف حجره دراز می کنی و چشمانت را می بندی. از شدت خستگی و گرسنگی دیگر چیزی نمی فهمی. با صدای اذان مغرب به خود می آیی، دوباره راهی حرم می شوی. آهسته قدم بر می داری، سرت گیج می رود، نرسیده به حرم کسی تو را صدا می زند: - سید محمد باقر! به طرف صدا برمی گردی، یکی از همشهریان اصفهانی توست. یک کیسه سیب در دست دارد، آن را با یک بسته پول به تو می دهد. خجالت را کنار می گذاری و گوشه ای می نشینی، عبایت را بر سر می کنی و چند سیب می خوری. به مدرسه برمی گردی. در حجره پولها را می شمری، حدود هزار تومان است. چهار سال از آن ماجرا می گذرد، یک بار که با آن شخص هم صحبت می شوی، می گوید: - آقا سید! یادت می آید برای پول آوردم؟ شب قبلش در خواب دیدم شما در آسمان صحبت می کنید، صبح خواب را برای پدرم تعریف کردم، او گفت: زود خودت را به قم برسان و سید محمد باقر رادریاب. من هم با عجله به قم آمدم.

مهربان آلبا

اذان مغرب نزدیک است. وضو می گیری. آماده رفتن به مسجد می شوی. دخترت «مهربان» گوشه ای کز کرده و با اخم نگاهت می کند. جانمازت را برمی داری. کنار مهربان می نشینی. صورتش رانوازش می کنی. هنوز ناراحت است. چیزی نمی گویی. اگر هم بگویی او نمی شنود. تنها اشارات دست تو را می فهمد. مهربان تو کرولال است. ۲۷ سال است چیزی نمی شنود. در این سالها آرزو داشته ای برای یک بار هم که شده صدایش را بشنوی. مهربان بگوید: مادر! مادر! و تو در جوابش بگویی: جان مادر! عمر مادر! از خانه بیرون می آیی. شب استانبول گرم و دم کرده است. به مسجد امام رضا (ع) می روی. سید جمیل امام جماعت مسجد آماده اقامه نماز است. پنکه های سقفی با سرعت می چرخند. صف ها بسته می شود. سجاده ات را پهن می کنی. نماز که تمام می شود بی حرکت سر جای می نشینی و به فکر فرو می روی. خدایا، چکار کنم؟! کاروان هفته دیگر حرکت می کند. مهربان را ببرم یانه؟ با صدای قرآن سید جمیل به خود می آیی. می روی پیشش. آقا سید جمیل! بله خواهرم. به عرضی خدمتتون داشتم. بفرمایید. دخترم از وقتی فهمیده، بی قراری می کنه. دلش می خواهد همراهم بیاد. خوب بیارش آگه از لحاظ مادی مشکلی نداری، اونم بیار. آخه می ترسم مشکلی درست بشه. چه مشکلی؟ مهربان کر و لاله می دونید که؟ بله به همین خاطر می گم بیارش. بلکه شفا پیدا کنه. خدا خیرت بده آقا سید. خدا حافظ. برم فکرامو بکنم. در امان خدا. التماس دعا. از مسجد بیرون می آیی. به خانه می روی. کوچه پس کوچه های محله قدیمی. این محله شیعه نشین بخش آسیایی استانبول، خاطرات بسیاری را در خود جای داده. از وقتی مسجد امام رضا (ع) ساخته شد، شور و حال دیگری پیدا کرد. به خانه می رسی. در راباز می کنی. مهربان را مقابل خود می بینی. خنده بر لب دارد. دیگر چه نقشه ای برایت کشیده؟ دستانت را می گیرد و در چشمانش زل می زند و به انتظار می ماند تا لب هایت تکان بخورد. مینی بوس در بزرگراه حرکت می کند. خورشید از شور و التهاب افتاده، متوجه مهربان می شوی. نگاهش سمت چپ جاده به دریاچه ای است که در حاشیه کویر گسترده شده. سرانجام به

مقصد می رسید . هوا تاریک شده . چشم انداز شهر با چراغهای روشن در برابر شماست . گنبد زرد حضرت معصومه (س) را که می بینی لبخندی می زنی و آن را به مهربان نشان می دهی . راننده ، مینی بوس را کف رودخانه نزدیک حرم پارک می کند . همه پیاده می شوید . دور سید جمیل جمع می شوید و او شروع به صحبت می کند : برادرا ! خواهر ! اذان مغرب نزدیکه . همین حالا می ریم زیارت بعد از نماز بر می گردیم وسایلو جا به جا می کنیم . التماس دعا . دسته جمعی حرکت می کنید . به صحن مطهر می روید . زن ها از مردهاجدا می شوند . دست مهربان را می گیری . وارد ایوان آینه می شوید دخترت محوتماشاست . به سمت ضریح می روید . جمعیت را می شکافید بعد از زیارت گوشه ای نزدیک ضریح می نشینید . به حضرت معصومه (س) متوسل می شوی . دعا می کنی ، مهربان از شدت خستگی به خواب می رود . شاید هم خواب نباشد . به حالت سجده است . یک مرتبه از جا بلند می شود . گوش هایش را می گیرد و فریاد می کشد . به سختی کلماتی ادا می کند . می شنوم . آقا ! خانم ! می لرزی . از شدت خوشحالی نمی دانی چکار کنی ؟ خدام متوجه می شوند . شما را از حلقه جمعیت خارج می کنند . به دفتر حرم می روید . مهربان به سختی حرف می زند . اشاره می کند . نمی تواند از زبانش کار بکشد . خوب به حرکات دستش دقت می کنی . دختر هیجان زده است . دو نفر را دیده . آقایی با عمامه سبز و یک خانم . خانم آمده و او را در آغوش گرفته و دخترت یک مرتبه احساس کرده می شنود . در این وقت متوجه ورود سید جمیل می شوی . سلام آقا سید ! سلام خواهرم ! ما قسمت برادرا بودیم . گفتند یه دختر استانبولی شفا پیدا کرده . مهربان خوب شد ؟ بله ! خوب خوب . صداها رو می شنوه . اما کلماتو به سختی ادای کنه . نیم ساعت پیش قسمت برادرا مراسم عزاداری بود . من از مداح خواستم برای دختر شما و مادر خودم دعا کنه . حالا همه چیزو تعریف کن . باید برای مسئولین حرم ترجمه کنم . به دخترت نگاه می کنی . می خندد . مهربان تو قدم به دنیای جدیدی گذاشته است .

با دستهای شکوفا

اهل ولایت سمنگانم . نمی دانم سمنگان کجاست . و چیزی از افغانستان به خاطر ندارم . پدرم کارگر بنایی است بادستهایی ترک خورده و صورتی که آفتاب قم آن را سوزانده . یک بار پدرم قصه ای برایم تعریف کرد که هنوز در خاطرم مانده . او برایم از سمنگان گفت و سفر رستم ، پهلوان بزرگ ایران زمین به آنجا . ازدواجش با رودابه دختر شاه سمنگان و بازگشتش به ایران . به دنیا آمدن سهراب و بزرگ شدنش ، نقشه های افراسیاب و هزار حکایت دیگر . دلم می خواهد بال دریاورم . پرواز کنم و خودم را به سمنگان برسانم . مادر قالی می بافد . گوشه ای کز می کنم و او رانگاه می کنم . ظهر گرمی است . چیزی به تابستان نمانده اما از آسمان باران آتش می بارد . گرما زودتر خودش را به شهر رسانده . پیش از این من نیز روی دار قالی می نشستم و با ابریشم گلهای رنگارنگ می بافتم . اما شادی دیری نپایید و بیماری به سراغم آمد . سر دردهای دوره ای شروع شد . دیگر نتوانستم کار کنم . رؤیایم نیمه کاره ماند . دلم می خواست قالی که تمام شد آن را کف اتاق پهن کنم . رویش بنشینم و پرواز کنم به سرزمین مادری اما قالی هنوز تمام نشده و دست چپ من از کار افتاده ، انگشتانم جمع شده و بی حس هستند . وضعیت دست چپم ادامه همان سر درد است . سردردی که با دوا و دکتر هم خوب نشد . حوصله ام سر رفته . بلند می شوم و می روم کنار دار قالی . - مادر ! چی میگی نجمه ؟ - من دلم گرفته . - چکار کنم ؟ - بریم زیارت کریمه بانو . - سر ظهر ؟ - چیه ، عیبی دارد ؟ - خیلی خوب مادر جون ! برو لباستو بپوش حاضر شو . از زیر ساعت حرم می گذریم . ساعت دو بعد از ظهر را نشان می دهد . وارد حرم می شویم . زائران زیارتنامه می خوانند . بوی خوش گلاب مشامم را نوازش می دهد . بعد از زیارت به مسجد طباطبایی می رویم . گوشه ای می نشینم . سجاده ام را پهن می کنم به نماز می ایستم . بعد از نماز تسبیح سبزرنگ را از داخل سجاده برمی دارم و ذکر صلوات می فرستم . ناگاه صدایی از پشت سر می شنوم : دختر خانم ! با دست چپت هم صلوات بفرست . برمی گردم کسی نیست . نگاهم به ضریح می افتد . متوجه

دست چپ می شوم. آن را حرکت می دهم. خوب شده. انگشتانم را باز می کنم. لبهایم از خوشحالی می لرزد. نماز مادرم تمام شده. شادمان می گویم: مادر، دستم خوب شد! - شوخی نکن نجمه. - به خدا راست می گم. مادر باورش نمی شود. دستم را مقابل صورتش می چرخانم. با صدای بلند گریه می کند. خادمی که آن نزدیکی است به سویمان می آید. بلند می شوم. بغض راه گلویم را بسته: آقا! حضرت معصومه (س) منو شفا داد. خادم با دست اشاره می کند: - آرام باش دخترم! آگه مردم بفهمند، شلوغ می شه. اون خانم کیه؟ - مادرمه. - خیلی خوب، تشریف بیارید بریم دفتر حرم، اونجا کرامت ثبت بشه. من می گویم و مدیریت حرم می نویسد. خودکار آبی را روی صفحه کاغذمی لغزاند. نجمه حسینی هستم. فرزند ضامن علی، ۱۷ ساله، شغل پدرم کارگر بنایی است. اهل افغانستانم. ولایت سمنگان ...

سید خانه به دوش

گرد و غبار قامت شهر را در هم پیچیده بود و باد گرم می وزید و همچون تازیانه ای بر پیکره آن، می کوبید. آفتاب با رخی گرفته، سینه آسمان را می شکافت و با خشم و حرارت بسیار، می تابد. کوچه ها و خیابانها خلوت می نمود. سکوت سوزان و زوزه دهشتناک باد، بر شهر حکم می راند. شاخه های ریز و درشت کاج و سرو، در حاشیه خیابانها در هم می شکست. مدتها بود که شهر چنین غبارروبی ای را در خود ندیده بود! در این حال، روحانی جوانی که صورتش را لای عبا قایم کرده بود و تنها چشمان درشت و نافذ و ابروان کشیده اش را به نمایش گذارده بود، زیر تیر برق چوبی کنار خیابان، ایستاده بود. او هر لحظه این پا و آن پا می کرد و هیكل خود را که متزلزل و مضطرب به نظر می رسید، جابجا می کرد. غبار بر پیشانی بلندش می نشست و او هر از چندگاهی با گوشه عبا یی رنگ و پینه خورده اش آن را پاک می کرد. از کوچه مقابل او که تنگ و باریک و دلگیر می نمود، پیرمرد بلندقدی که پشتش قدری برآمده و نیمه تنه اش را کمانی کرده بود، بیرون آمده بود. او که با یک دست، کلاهش و با دست دیگر، کت رنگ و رو رفته اش را محکم گرفته بود تا بتواند از آزار باد در امان بماند، به سرعت به آن طرف خیابان رفت و در حالیکه نسبت به وضع هوا، غرولند می کرد به دو طرف خیابان نگاه می کرد اما از ماشین خبری نبود. اندکی بعد خود را به عقب کشید و در کنار سید ایستاد و بعد از سلام بی مقدمه گفت: وای، عجب هواییه، کمتر تو قم، هوا رو اینجوری دیدم! و دستی به چشمانش کشید و عضلات صورتش را بالا برد و ادامه داد: تو این وضع باید برم ... باید برم دوا تهیه کنم ... میدونی سید! پیری و صد جور بلا، سر پیری، خانم افتاد و پایش شکست. حالا باید برم دواش تموم شده، بگیرم که امشب آه و ناله اش به آسمان نره. روحانی جوان که به سختی لبخند زده بود، پیرمرد را که با صدای بلند حرف می زد با صمیمیت نگاه می کرد. پیرمرد در ادامه گفت: آقا سید! چیه، تو فکری، خدای ناکرده، ناخوشی؟! روحانی جوان دستی به عمامه اش زد و آن را روی سرش جابجا کرد و چیزی نگفت. پیرمرد پا پیش گذاشت و برای ماشینی که از دور می آمد دست بلند کرد اما ماشین نایستاد. پیرمرد که به طرف سید برمی گشت با صدای بلندی گفت: خدا خیرشون بده تو این حال و روز توجهی به آدم نمی کنن، زمانه خیلی عوض شده آقا سید! روحانی جوان که سرش را به علامت تایید تکان می داد با تاکید گفت: متأسفانه! پیرمرد که همچنان خیابان را می کاوید، گفت: سید خدا! خیلی تو خودتی، جون جدت آگه از من کاری ساخته است، بفرما! روحانی جوان ابتدا به چشمان خرمایی رنگ او نگاه کرد بعد، سراپای او را ورنانداز کرد و با خود گفت: پیرمرد مهربون! تو چه کاری از دست برمیاد؟ یکی باید به کار تو برسه! و از ته دل، برایش دعا کرده بود و تبسمی کرد در حالیکه عبایش را دور خویش جمع و جور می کرد گفت: خیلی ممنونم پدرجان! پیرمرد گفت: بهر حال، خدا برات بسازه سید! بعد به درازای خیابان که خار و خاشاک در آن می دویند و گرد و غبار، مسیر خیابان را کدر کرده بود، چشم دوخت و همچنان انتظار ماشینی را می کشید. روحانی جوان گفت: می دونی پدرجان! حق با شماست، ناراحتم. راستش بیرون کاری ندارم از روی ناراحتی زدم بیرون! و نفس عمیقی کشید و عبا را از روی صورتش برداشت. صورت

کشیده، افتاده، متفکر، مضطرب و ناامید با چشمانی به رنگ آسمان و ناگفته های فراوانی که از لای مژه های بلندش قابل درک بود! بعد، ادامه داد: صاحب خونه ام خدا خیرش بده آدم ناسازگاریه، امروز با من دعوا کرد و گفت: باید تا فردا ظهر، خونه را تخلیه بکنی و الا- کول و بارت رو می ریزم تو کوچه. پیرمرد که بعضی وقتها گوشه‌هایش را جلوتر می برد تا بهتر بشنود صورتش درهم رفت و با جدیت و عصبانیت گفت: عجب! مگه، لا اله الله؟! در واقع آن حرفی را که می خواست بزند، نزد. بعد از مکثی، ادامه داد: خوب مگه قرارداد تو، تموم شده اولاد پیمبر؟! روحانی جوان گفت: نه، هنوز دو ماهی مانده ولی لج کرده. نمی دونم چرا؟ پیرمرد گفت: اگه نخواهی بری چی می تونه بهت بگه؟! ای بابا! نترس از پلوفش. و با انگشتان بلندش بابت هر یک از کلماتش، خط و نشان می کشید و برای حرفهایش اهمیت قایل بود. سید که به تیر چوبی برق، تکیه داده بود، لبخندی زد. به نقطه ای خیره شد و چیزی نگفت. پیرمرد گفت: حالا- اومدی بیرون اونهم تو این هوا که چی بشه؟! ولش کن آقا سید! کاری نمی تونه بکنه. روحانی جوان گفت: نه پدرجان! بحث این حرفه‌انیه، اگه خالی نکنم آبروم رو تو محله می بره. من که باهاش دعوا ندارم، خونه خودشه، اگه راضی نباشه چه می شه کرد؟ تازه حق با من هم که باشه، او نمی خواد من بمونم. گفتم که لج کرده. درست نیست من هم لج بکنم. ماندم که چه بکنم؟ و آهی کشید و به نقطه ای خیره شد. پیرمرد با همان حالت گفت: واقعا نمی دونی چیکار باید بکنی؟! ای امان هی، سید خدا! برو پیش عمه ات بی بی معصومه، او برات چاره می کنه. و در حالی که جستی زد و به کنار خیابان رفت با صدای بلند که سید به سختی می شنید ادامه داد: سید! اینا چاره می کنن، من اگه به جای تو باشم، میرم حرم، میگم: خانم جون! ... هر بلایی که کشیدید ... مستاجری نکشیدید!! و ماشین کهنه و رنگ و رو رفته ای با ظاهری نفرت انگیز جلوبیش ترمز کرد. پیرمرد که در ماشین را باز می کرد لبخند زنان دستانش را بالا برد و با حرارت گفت: سید! یادت نره، التماس دعا داریم. از دور، پیشانی مهر گرفته اش جذابیت بیشتری به صورتش داده بود و درون ماشین نشست خیلی زود از نگاه سید، دور شد. و او که به اخلاص و گفته های پیرمرد می اندیشید برگشت و قامت گلدسته های حرم را که در میان آسمان خاک گرفته، استوار و صبور ایستاده بودند نگاه کرد. انگار او را صدا می زدند: بیا... سید بیا!!!... سید بعد از زیارت، از حرم خارج شده بود، هوا آرام گردیده اما آسمان همچنان کدر و غبار آلود بود و شهر نیز در پیچ و تاب گرما می سوخت! او سر بزیر انداخته، متفکر، مسیر خانه را با اضطراب اما به آرامی طی می کرد. کوهی از مشکلات و گرفتاریها در ذهنش به تصویر کشیده می شد. چشمان متمایل به قرمز و پف کرده صاحبخانه را با آن سیل نازک و کشیده و لبان سیاه و گوشتالودش، و هیكل استخوانی و بلند او را به یاد می آورد. غم و اندوه سینه اش را می فشرد. بوی نم و هوای دم کرده زیرزمین و جولان سوسکها همه و همه ذهن او را پر کرده بود. البته در گوشه ای از قلبش، امیدی را حس می کرد. چیزی را که عقلش باور نمی کرد. اما قدرتی نامعلوم و ناشناخته ای، خاطرش را حلاوت می بخشید. هر از چندگاهی برمی گشت و گنبد و گلدسته های حرم را از نگاهش می گذراند. انگار آنها قدم هایش را می شمردند. هنوز چند قدمی از حرم دور نشده بود، که صدایی او را متوجه خود کرد: آقا سید! آقا سید! ... با شمام. ایستاد و به عقب برگشت و به چهره خندان طرف مقابلش خیره شد. آقا! شما مرا صدا می زدید؟! - بله، سید! حواست کجاست؟! - بیخشید، متوجه نبودم. چه کاری از دست من برمیاد؟! - گویا شما دنبال خانه هستید؟ صورت روحانی جوان، گشوده شد و با نگاهی عمیق صورت آفتاب خورده مرد میان سال را نگریست. هر چه سعی کرد چیزی به یادش نمی آمد. مرد منتظر پاسخ او بود. سید دستی به عمامه اش کشید و به آرامی و بریده گفت: راستش ... چطور مگه؟! ... بله ... آقا ... من ... من به دنبال ... دنبال خانه ... و ادامه نداد. در واقع نمی توانست حرفهایش را بزند. مرد که همچنان متبسم بود، دست سید را گرفت و به آرامی به راه افتادند. مرد گفت: خوب آقا! سید به چشمان او نگریست، دلش گواهی می داد که او را می شناسد. اما واقعیت نداشت. چون هرگز او را ندیده بود. و مرد ادامه داد: چیزی تو دست و بالت هست؟ روحانی جوان که غرق در فکر و اندیشه بود، گفت: هان... بله... چیزی؟ نه... نه، نخیر، متاسفانه! و امیدی که در دل او روشن شده بود به سرعت خاموش گردید. مرد که با لهجه خاصی صحبت می کرد، گفت: خوب، ایرادی نداره.

و ایستاد و به نقطه ای خیره شد. سکوت بین آن دو حکمفرما شده بود و مرد میانسال که دست سید را در دست خود لمس می کرد، ادامه داد: اون پایین یه خونه ای دارم، اونو می دم بهت ولی سید! باید دویست و پنجاه هزار تومان بابتش پرداخت بکنی، الان نداری مهم نیست، می تونی کم کم پرداخت بکنی. روحانی جوان که افکارش در سایه ناامیدی، در خیالها و شکست ها غوطه می خورد، به یکباره فضای قلبش را روشن و آفتابی دید. چند باری به فکرش فشار آورد. گویا می خواست بیداری خود را باور کند. و مرد ادامه داد: خونه، خیلی هم جدید نیست. در واقع قیمتش هم این نیست. این مبلغ رو بابت چیزی می خوام ازت بگیرم که ان شاء الله خیره، زمینش صد و هشتاد متره و بنایش هم صد و بیست متره. در دو طبقه. سید مات و مبهوت به لبخندهای مرد غریبه نگاه می کرد و با خود می گفت: این مرد از آسمان اومده؟! خدایا! این همه حرفهای قشنگ، واقعیت داره؟! چطور ممکنه؟! دلش می خواست یک پارچ آب را بخورد. زبانش در میان دهان گیر کرده بود، نمی دانست چه بگوید. و مرد لحظه ای، صورت او را از نگاه گذرانند و در ادامه، گفت: فردا صبح، ساعت نه بیا به این آدرس «...» بیا تا کارهای لازم و قانونی رو انجام بدیم. خونه هم خالیه، می تونید از بعد ظهر فردا، اسباب کشی بکنید. اگه امری نیست، مرخص میشم. و سید که هم چنان متحیر بود با اشاره سر، پاسخش را به همراه لبخندی که تحیر او را معنا می کرد، داد. و مرد ناشناس، رفت. روحانی جوان به دیوار پشت سرش تکیه داد و نفس عمیقی کشید و چشمانش مملو از اشک شد. قطرات اشک از چشم او به روی سنگ فرش خیابان داغ قم فرو می افتاد و به سرعت محو می شد. آفتاب در آن سوی مغرب زمین، ناپدید شده بود و لکه های سرخ رنگی توام با سیاهی ملایم، تمام آن سمت آسمان را پر کرده بود و جلوه خاصی را پدید آورده بود. سید می خواست بلند بلند بگریه. دلش می خواست با فریادی رسا از حضرت معصومه (س) تشکر کند. لحظه ای برگشت و به حرم متوجه شد. صدای «لا- حول و لا قوه...» تا ملکوت پرکشیده بود. گلدسته ها را دید که لبخندزنان به تماشای او ایستاده بودند. سید جستی زد و به سرعت به طرف حرم گام برداشت. وقتی وارد حرم شد، صدای الله اکبر از ماذنه ها بلند شده بود و مردم گروه گروه وارد حرم می شدند. او به سوی ضریح عمه اش می دوید تا بتواند با اشک دیدگان خسته و رنجورش، غبار آن را بشوید و در کنار قبرش، نماز شکر بجای آورد...

شفای امید و عشق

مدتها بود که او با ویلچر فاصله خانه تا حرم را پشت سر می گذاشت تا شاید دستی پنهان بتواند دردش را درمان کند. با امید می رفت ولی نا امید بر می گشت. تمام هستی خود را صرف درمان کرده بود و خانواده اش در تنگدستی به سر می بردند. پیرمرد خلقش تنگ شده و اعصابش به هم خورده بود. از نگاه چهار فرزندش، که همواره او را تا عمق درد و اندوهش همراهی می کردند. شرمسار بود. شبها تا نیمه در میان درد و ناله غوطه می خورد. سه سال و اندی بود که درد تمام وجودش را فرا گرفته بود. برای درمان بیمارستانهای مشهد و تهران را بی هیچ نتیجه ای پشت سر نهاده بود. خودش هم می دانست که باید به تدریج بمیرد. ولی امید به زندگی و اهل بیت (ع) او را به تقلا و می داشت. هر روز صبح همانند دوران سی ساله کارمندی اش در اداره دارایی، از خانه خارج می شد تا در حرم امام رضا (ع) به آرزویش دست یابد. اهل محل با نگاهی ترحم آمیز با وی احوالپرسی می کردند، به اوقوت قلب می دادند. می دانست چهره های مهربان همسایگان، در پشت سرش حالت ترحم می گیرد و با زمزمه های دردناک دلسوزانه همراه می شود. آن روز برف ملایمی مشهد را سپید پوش کرده بود. باد سوزناکی از طرف غرب می وزید و با سرعت از روی شهر می گذشت. آسمان تاریک و کدر می نمود. بارش برف با طراوت و سبکبالی ادامه داشت و باد با زوزه وحشتناکی آن را بدین سو و آن سو می پراند. چراغهای خیابانها روشن بود. ماشین ها به آرامی و با دود و بخار برفهای سپید را زیر پا له می کردند و خطی سیاه و چرکین بر جای می گذاشتند. رد ویلچر بر برفهای پیاده روی منتهی به حرم هر آشنایی را متوجه پیر مرد می کرد که طبق معمول به حرم می رفت. شهر خلوت و خاموش می نمود. پیر مرد تنها به گلدسته های براق و زرد حرم، که استوار در میان باد و

کولاک ایستاده بود، نگاه می کرد. گلدسته ها نیز هر روز صبح به اشتیاق دیدار او تا پس کوچه ها سرک می کشیدند! وقتی وارد صحن شد. جوانی گندمگون با قامتی بلند و موهای مجعد، در پشت ویلچرش قرار گرفت و با لبخندی مهر آمیز بالهجه جنوبی گفت، پدر جان! تو این هوای سرد و برفی چرا بیرون اومدی؟ پیرمرد سرش را چرخاند، و لبخندی زد گفت: تو برای چه اومدی پسر جون. من؟! ساعت نه باید بروم دانشگاه، سرویس مون جلوی در حرمه، اومدم زیارتی بکنم و برم دانشگاه. پس دانشجو هستی؟ چه رشته ای می خونی! جوان، که ویلچر را به جلومی راند، گفت الهیات. راستی نگفتی چرا تو این هوا اومدی بیرون، زائری نه؟ از لهجه ات معلومه که اهل شمالی پیرمرد که به گنبد حرم نگاه می کرد. آهی کشید و گفت، عشق تعریف نداره، اهل رستمکلاهی به شهرم ولی عمریه مشهد زندگی می کنم. جوان نفس عمیقی کشید و ساکت ماند. صحن حرم قدری خلوت تر از همیشه بود. برف صحن را در خود پوشانده بود و گنبد و گلدسته ها با رنگهای دلپذیرشان چون دسته گلی بر فراز همه زیبایی ها جابخوش کرده بودند. وقتی در ورودی حرم رسیدند، پیرمرد صمیمانه جوان را دعا کرد و گفت: خدا برات بسازه، خیر ببینی، دستت درد نکنه، من داخل حرم نمی رم. گوشه ای از کفش کن را نشان داد و گفت جام اونجاست، خدام کمکم می کن. جوان برای پیرمرد دعا کرد و پس از خداحافظی در میان جمعیت ناپدید شد. پیرمرد در مکان همیشگی اش قرار گرفت. قدری خود را جابه جا کرد و از لا به لای زائران به ضریح خیره شد. رنگش تغییر کرد و اشک به آرامی در چشمانش حلقه زد. دست ها را ستون صورتش کرد. لبانش می لرزید. انگار دهانش را بسته بودند. بغض گلوی نازکش را می فشرد. لب گشود، سفره دلش را پهن کرد و کلمات را کنار هم چید: آقا... علی بن موسی الرضا (ع)... علیلم، الان دو ساله که میام و دست خالی بر می گردم شما غیر شیعیان را محروم نمی کنید، ولی من... گریه کلماتش را به هم ریخت. آقا، آقاجون، توجهی به من بفرما. های های گریه اش زائری را که وارد و یا خارج می شدند، متوجه او می کرد. او بی توجه به اطرافش حرف های دلش را بریده بریده می زد: آقاجون... اسمم ابوالفضل... ماه شعبان هم رسیده... آقا، جون خواهرت بی بی معصومه خلاصم کن. می بینی آقا با این وضع اومدم تا بگم خسته شدم... آقا جون قهر نمی کنم زولی دیگه مزاحم نمیشم. مدتی در حال و هوای خود غوطه خورد. بالاخره سفره دلش راجمع کرد و از حرم خارج شد. از بارش برف و وزش باد خبری نبود. صورت پیرمرد گشاده و باز می نمود و دلش سبک شده بود. به ویلچرسکندری زد و به تندی حرم را پشت سر نهاد. در شهر جنب و جوش بیشتری به چشم می خورد. برفها به سرعت آب می شد. صدای الله اکبر از گلدسته ها و ماذنه های مساجد شهر تا دل افلاک راه می پیمود. وقتی که او به خانه رسید. دخترش زهرا نگران و آشفته به کمکش شتافت و با گلویی بغض کرده، گفت: مامان... مامان بابا اومده. پیرمرد شاداب و سبکبال حالشان را پرسید. زهرا گفت: بابا چرا تو این هوا رفتی بیرون می دونی چقدر دلواپس بودم داشتم دق می کردم. پیرمرد سرفه ای کرد و گفت: نگران نباش بابا چیزی ام نمیشه، همسرش به کمک دختر آمد و گفت: قانع شدی؟ آره معصومه خیلی سبک شدم. این بچه داشت دق می کرد. آخه مرد این بچه، سال آخرشه، باید درس بخونه نباید... پیرمرد دستکش را از دست بیرون آورد و گفت: دیگه تموم شد. به دخترش گفت: زهرا، بابا جون غصه منو نخور، حالا کمک کنید پیام پایین. شب جمعه بود و برف به شدت می بارید. پیرمرد در اتاق کوچک خود، که رو به حرم بود، روی تخت چوبی اش دراز کشیده بود و به آسمان نورانی و گلدسته های حرم نگاه می کرد. خانه خلوت و ساکت بود و بچه ها علیرغم مخالفت مادر به حرم رفته بودند. همسرش نبات داغ برایش آورد. او به حمت خود را روی تخت جابه جا کرد، به دیوار تکیه داد و گفت: می دونی معصومه تنها آرزوم اینه که این بچه ها سر و سامون بگیرن. زن گفت: شب شب تولد آقا ابوالفضل، ان شاء الله خدا کمک می کنه. صدایش گرفته بود گویا گلوش بغض کرده بود. از جای برخاست و به بهانه کاری از اتاق خارج شد تا در گوشه آشپزخانه، جای همیشگی اش بتواند دلش را سبک کند. سپیدی به تازگی پای به عالم گذاشته بود که بیدار شد. به زحمت خود را جابه جا کرد، عرق سردی روی صورتش نشسته بود. احساس خوشی وجودش را فرا گرفته بود. به فکر خوابش بود و بارها و بارها از اول تا آخر آن را مرور کرد. همسرش متعجبانه پرسید. چیه، چیزیت شده؟ نه، پس چرا بیداری بهتون می گم سر

صبحونه. بعد از صبحانه خواب شب قبل را برای آنها تعریف کرد و همه خوشحال شدند. محمد گفت: خوب بابا جون کی می ریم قم؟ زنش گفت: کاش علی هم اینجا بود، طفلکی اگه بدونه باباش چه خواب دیده از زهدان تا اینجا یه سره می آد. پیرمرد بیشتر از همه احساس غرور و شادی می کرد. بچه ها اصرار داشتند بدانند که پدر چه وقتی به قم می رود؟ اما او می گفت: صبر کنید ببینم چیکار باید بکنم. ولی خواهش می کنم برا کسی تعریف نکنین، محمد تو هم که رفتی رستمکلا به زنت و فامیل هامون چیزی نگو... پیرمرد تمام آن روز را به دیوار تکیه داد و بی آنکه حرفی بزند از پشت شیشه های بخار گرفته، به کوچه نگاه کرد. روزها از پس هم می گذشت اما از سفر به قم خبری نبود. نیمه های شب شنبه بیست و چهارم دی ماه بود. پیرمرد به دیوار تکیه زده، متفکرانه به نقطه ای خیره شده بود. گویا گذشته ها و آینده را مرور می کرد. با خود در کلنجار بود که صدای آرام همسرش او را بخود آورد: آقا، آقا، با توام، کجایی؟ آه معصومه تویی؟ آره انگار اینجا نیستی؟ - هان، نمی دونم اینجوریه؟ راستی بچه ها کجان؟ - خوابیدن؟ - آره خیلی وقته. - کجا بودی؟ لباسها رو شستم، گفتم چای برات بیارم. - دستت درد نکنه زحمت کشیدی. می دونی معصومه داشتم به بدبختی هام فکر می کردم. لافل تو زندگی ام نتونستم قدر تو یکی رو بدونم. نفس عمیقی کشید و زن اخمی کرد و گفت: من که ازت بدی ندیدم ما با هم رفیق بودیم. بارها بهت گفتم ابوالفضل. خدایی دلم نمی خواد، با من اینجوری صحبت کنی. پیرمرد که چای را باولع می نوشید، با دستهای لرزان، استکان را روی نعلبکی گذاشت و گفت: تو آره، رفیق خوبی برام بودی ولی من مرد خوبی نبودم. بعضی وقتها به خودم میگم که این درد مرض ها، پاداش بدیهامه. شاید... نمی دونم اما تو زن خوبی بودی. همسرش با ظرافت موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: راستی ابوالفضل این پا اون پا کردن و قم رفتن واسه پوله. خوب آره، چه کنم زن؟ حاج حسن هم نیومده، منم نمی دونم چیکار کنم. تو جیبم یه شاهی هم پر نمی زنه. بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد: منم توش موندم. چندرغاز حقوق بازنشستگی که میره برا وام و قرض و قوله ها، روم همیشه به محمد بگم از حقوقش بگیره و بده. تازه تا آخر برج چند روزی مونده. نمی دونم، پاک دارم گیج می شم. همین جا می گیرم می خوابم تا بمیرم. اگه حاج حسن آمد که منو می بره قم آگه هم تا عید نیامد می زارم براسال دیگه. ان شاء الله درست می شه الان که مسافرت سخته، محمد که آمده بودمی گفت: عمو ماه بعد می آد. آره می دونم تا اون موقعش صبر می کنم. تو خیلی خسته ای برو بخواب. - کاری نداری؟ نه فقط اون قرصهامو با یه لیوان آب برام بیاور. اتاق که خلوت شد باز به فکر فرو رفت. اما این بار سفر خیالی اش با خوابیدن به پایان رسید. نزدیکهای اذان صبح با سر و صورتی عرق کرده از خواب بیدار شد. می خواست همسرش را صدا بزند، ولی منصرف شد و تا وقت نماز صبح صبر کرد. بعد از نماز وقتی همسرش به اتاق رفت، او را بیدار و آشفته دید. پرسید: چی شده ابوالفضل؟ پیرمرد با گلویی بغض کرده، گفت، معصومه، باز بی بی حضرت معصومه رو تو خواب دیدم. به من امر کرده اگه دوا می خوام برم قم. امام رضا (ع) به خواهرش حواله کرده. به بی بی گفتم نمی تونم، علیم، دستم خالیه، فرمود که باید برم قم. منم دیگه نمی تونم صبر بکنم. زن که تشویش و شوق شوهرش را دید. با خوشحالی گفت: دیشب که داشتم می خوابیدم، متوجه شدم چهارتا جعبه نوشابه داریم، اونارو می فروشیم. نباید معطل کرد راست می گی؟! دستانش را برهم مالید، انگار همه چیز برایش مهیا شده بود. زن گفت: بعد از صبحانه بچه ها میرم دنبال داداشم مرتضی، تنهایی که نمی تونی بری؟ نه، مرتضی نه معصومه، اون بیش از یک ماهه که به دیدن مون نمیاد. ما برایش فراموش شدیم. شاید براش سخته، خواهش نکن. بامحمد میرم یا میگم زنگ بزنه داداشم بیاد. این چه حرفیه مرد. مرتضی کارگر مشکلات داره، این دفعه سرش به کلی مشغول بود، ولی بی خبراز ما نبود. کی اوندفعه پنج هزار تومان داد زهرا بیاره؟! این حرفها رو بذار کنار، می رم و بهش می گم. نخواستی مساله ای نیست به خان داداش تو فریمان زنگ می زنی بیاد. مرد، که به بخاری نگاه می کرد، گفت: نمی دانم چی بگم. آنها دو روز در قم ماندند. هوای شهر سرد بود و پیاده روها پر از برف. سراسر شهر چراغانی شده بود. از دم حرم تا انتهای خیابان چهارمردان جمعیت موج می زد. ساعت ۹، شب را نشان می داد. پیرمرد افسرده و غمگین بود و احساس غربت و بدبختی داشت. از بلندگوی گلدسته های حرم صدای مداحی

پخش می شد. مرتضی (برادرخانم او) روی تخت نشسته و سرش را روی زانوهایش نهاده بود، معلوم نبود در چه فکر و خیالی بود. پیرمرد از زاویه تنگ پنجره، به حرم چشم دوخته بود زیر لب چیزهایی می گفت و به آرامی اشک می ریخت. لحظاتی گذشت پیرمرد لب گشود و گفت: آقامرتضی! بله مستی، امشب شب ولادت امام زمانه، فردا هم که می خواهیم بریم، بیا و محبت بکن و بریم حرم. مرتضی خنده کم جانی کرد و گفت: این چه حرفیه آقای امیر کوهی، من مخلص جنابعالی ام، آگه گفتم نریم حرم به خاطر این بود که امشب خیلی شلوغه چوب به زمین نمی آد. نگاه، خیابونها رو نگاه، ماشاء الله مثل بیست و هشتم صفر مشهده. با این حال می ریم، خدا رو چه دیدی. بعد یاعلی گفت و از جایش بر خاست. نم نم باران روی صورتها می نشست اما حضور گسترده مردم، شهر را گرم و صمیمی کرده بود. پیرمرد با سر و صدای ویلچرش، که هیچ کس توجهی به آن نمی کرد، سر به زیر انداخته بود و همراه مرتضی به طرف حرم می رفت. به سختی در صحن شمالی مقابل ضریح قرار گرفتند. زائران با دیدن پیرمرد دعایش می کردند اما او همچنان سر به زیر انداخته بود. قطره های درشت اشک بر چهره اش می غلتید. گاه سرش را بلند می کرد و از لای جمعیت به دنبال ضریح می گشت. مرتضی کنار او به خواندن زیارت نامه مشغول شد. بالاخره بغضش ترکید های های گریه اش بلند شد. در میان گریه، بریده بریده کلماتی می گفت: من از مشهد... بی بی خودت... حالا باید اینجوری به مشهد، بی بی جون داداشت... انگار حق هق گریه او پایانی نداشت! دقایق زیادی سپری شد تا اینکه پیرمرد آرام گرفت. سرش به پهلو افتاد و مرتضی پتو را تا روی سرش کشید تا سرما نخورد و به راحتی بخوابد. بیش از یک ساعت گذشته بود حرم همچنان پر از جمعیت بود. مرتضی کنار ویلچر نشسته بود و خواب به چشمانش فشار می آورد. پیرمرد ناگهان تکانی خورد و بیدار شد. پتو را از سرش بر داشت به اطرافش نظری انداخت. مرتضی را کنار ویلچر دید. دست لرزانش را روی شانه های خسته او گذارد و به آرامی از جای بر خاست، چشمانش برق می زد. مرتضی نا باورانه خشکش زده بود. زبان در کامش گیر کرده بود. می خواست چیزی بگوید، اما قادر نبود. پیرمرد که، از شدت شوق زبانش بند آمده بود، دستانش را بالا برد، به سختی لب گشود و فریاد زد: یا زهرا، یا مهدی، یا امام رضا، یا حضرت معصومه. جمعیت همه به او نگاه کردند و او همچنان فریاد می زد. مرتضی، مرتضی، ببین، می بینی... ما دست خالی بر نمی گردیم. گریه او وضجه زائران در هم آمیخت. بدین سان در شب میلاد امام عصر (عج) سال هفتاد و سه یک باردیگر نقاره ها به صدا در آمد که ...

داستان روز وداع

طلبه های جوان نخجوانی در سالن مدرسه علمیه جمع شده بودند. قرار بود فیلم مراسم ورود آنها به ایران نمایش داده شود. این فیلم چند ماه قبل در فرودگاه مهرآباد گرفته شده بود. طلبه ها حدود ۱۰۰ نفر بودند. با شروع فیلم زمزمه ها قطع شد. همه بادقت به صفحه تلویزیون چشم دوختند. فرودگاه پذیرای طلاب جوان جمهوری آذربایجان بود. گزارشگران و خبرنگاران زیادی از صدا و سیما و مطبوعات آمده بودند. در قسمتی از فیلم نمای نزدیکی از صورت و چشمان یکی از طلاب نشان داده شد. افراد حاضر در سالن با مشاهده چشمان معیوب آن طلبه با صدای بلند خندیدند. حمزه سرش را زیرانداخت و صورتش سرخ شد. صدای دوستانش را از گوشه و کنار می شنید. بچه ها دیدن چه جور از صورت حمزه فیلم برداری کردن! چشمش قشنگ معلوم بود! انگار فیلم برداره باهاش لج بوده. می خواسته او نو مسخره کنه. بچه ها نگاه کنید. دوباره داره حمزه رو نشون می ده! حمزه دیگر طاقت نیارود. با عصبانیت از جا بلند شد. از سالن بیرون آمد. احساس حقارت می کرد. به حجره اش پناه برد و در اتاق را روی خودش بست. در آن لحظات باخود اندیشید کاش هرگز به ایران نیامده بود. سرانجام تصمیمش را گرفت. باید به نخجوان بر می گشت. لباسهایش را پوشید. نمی توانست اینجا بماند و در زیر نگاههای تحقیرآمیز و خنده های تلخ دوستانش خرد شود. در اتاق را باز کرد. از مدرسه خارج شد. هنوز صدای تلویزیون از سالن مدرسه به گوش می رسید. حمزه به حرم حضرت معصومه (س) رفت تا برای آخرین بار

بی بی را زیارت کند. حرم خلوت بود. کنار ضریح نشست. صورتش را به شبکه های نقره ای آن چسباند و آرام آرام مثل بچه کوچکی شروع به گریه کرد. ای دختر باب الحوائج من این همه راه اومدم تو این شهر غریب زیر سایه شما درس بخوابم. مبلغ مذهبی بشم. اما نمی تونم این همه تحقیر و تحمل کنم. من بر می گردم نخجوان. اومدم از اول اشتباه بود! حمزه به یاد چند ماه قبل افتاد. روزی را به خاطر آورد که خبردار شد گروهی از ایران به نخجوان آمده اند تا از جوانان علاقه مند به تحصیل علوم دینی در حوزه علمیه قم ثبت نام کنند. حمزه با پدرش به محل ثبت نام رفت. مسولان وقتی متوجه چشم معیوب او شدند از گزینش او خود داری کردند. حمزه با ناراحتی گفت: چرا باید من با وجود علاقه فراوان به تحصیل علوم دینی به خاطر یک نقص عضو کوچک محروم بشم؟ پدرش جلو رفت و به آرامی در گوش یکی از مسولان ثبت نام چیزی گفت: این طفل معصوم گناه داره. ما شیعه هستیم. دلم می خواد پسر مبلغ بشه. شما رو به امام حسین قسم می دم اگه راهی داره کمکش کنید! مسولان برخلاف شرط پذیرش اسم حمزه را در لیست نوشتند. جوان با یاد آوری این خاطرات بیشتر دلش گرفت. از جا بلند شد. با بی بی خدا حافظی کرد و از حرم بیرون آمد. کبوتران در آسمان حرم در حال پرواز بودند. حمزه در راه به یکی از همکلاسی هایش برخورد. سلام کرد و جوان مثل یک ناشناس جوابش را داد و به راه خود رفت. حمزه مات و مبهوت به دنبال او دوید. حیدر صبر کن. کجا می ری؟ جوان ایستاد و سر بر گرداند. حالادیکه به رفیق کم محلی می کنی. حمزه تویی؟ آره بابا خودم هستم. پس می خواستی کی باشه؟ پس چشمت چیه توهم می خوای مثل بقیه منو مسخره کنی نه به خدا فقط می خوام بگم چشمت... چشمام چی؟ سالم سالم شده! دروغ می گی به ارواح خاک آقام راس می گم. من اصلا اولش تو رو نشناختم. حمزه با ناباوری به چشمش دست کشید. اگه باور نمی کنی برو تو آینه نگاه کن. راستی چکار کردی خوب شدی؟ دکتر رفتی؟ آره به دکتر خیلی خوب کدوم دکتر؟ حمزه با دست به حرم حضرت معصومه (س) اشاره کرد و بعد با سرعت به سمت مدرسه علمیه دوید. جوان هاج و واج برجای ماند. حمزه به مدرسه که رسید یگراست به حجره اش رفت. آینه کوچکی پیدا کرد. مقابل صورت خود گرفت. دو چشم پرفروغ مثل دو مروارید از داخل آینه به او خیره شده بودند. امروز برای او روز وداع بود. روز خدا حافظی از کریمه اهل بیت و باز گشت به وطن. اما مثل اینکه بی بی راضی نبود او به زادگاهش برگردد. چشمانش را بست. ندایی از ژرفای درون در گوشش طنین انداز شد. کبوتر کوچک به آشیانه آل محمد (ص) خوش آمدی.

تولد دیگر

عصر یکی از روزهای سال ۱۲۸۰ هجری بود. درشکه حامل یعقوب و پدرش، از روی پل بزرگ رودخانه دجله عبور کرد. چند قایق کوچک ماهیگیری، در دل آبهای رود شناور بودند. یعقوب نگاهی به قایقها انداخت و بعد چشمانش را بست. صدای یکنواخت چرخهای درشکه، همراه با طنین گامهای اسبی که آن را می کشید، برایش کسل کننده بود. درشکه در محله نصرانی های بغداد، مقابل یک خانه بزرگ و زیبا توقف کرد. خانه، معماری اروپایی داشت و سنگهای مرمر به کار رفته در آن، زیباییش را دو چندان کرده بود. پدر پیاده شد. پول درشکه چی را داد و بعد با کمک او، هیکل نحیف و لاغر پسر جوانش را به دوش گرفت. در این هنگام در خانه باز شد و زنی که گویی از ساعتها قبل، در انتظار آمدن آنها لحظه شماری کرده بود، به استقبالشان شتافت. - یا مریم مقدس! بین پسر من به چه روزی افتاده. دکترها چی گفتند؟ اون کی خوب می شه؟ - چیزی نیست. مریضی استسقاء گرفته. باید صبر کنیم. پدر، یعقوب را به اتاقش برد و روی تخت خواباند. اتاق در طبقه دوم ساختمان قرار گرفته بود و پنجره اش، به سمت خیابان باز می شد، روی دیوار، تابلوی یکی از قدیسان مسیحی خودنمایی می کرد. در کنار تخت قفسه چوبی خوشرنگی ساخته شده از چوب گردو، همراه با انبوهی از کتابها که به طرزی زیبا در آن چیده شده بود، اتاق را زینت می داد. مادر گوشه ای ایستاده بود و آرام آرام گریه می کرد. یعقوب دستش را دراز کرد تا یکی از کتابها را بردارد، اما نتوانست. مادر نزدیک رفت و پرسید: -

کدام کتاب را می‌خواهی؟ - جزیره گنج مادر کتاب جزیره گنج را از میان ردیف کتابها بیرون کشید و به پسرش داد. بعد پارچه ای سفید رنگ را روی بدن او کشید و بالش را زیر سرش جا به جا کرد. یعقوب غرق مطالعه شد. مادر در حالی که از اتاق خارج می‌شد گفت: - داستانت را بخوان پسر! من می‌روم برایت قهوه درست کنم. یعقوب چند صفحه از کتاب را خواند. اما آنقدر خسته و بی‌حوصله بود که خیلی زود، از خواندن بقیه آن منصرف شد. کتاب را بست و از پنجره اتاق، بیرون را نگاه کرد. شب چادر سیاهش را، به آرامی بر سر شهر می‌کشید و ستاره‌ها تک تک در آسمان ظاهر می‌شدند. در همین موقع در باز شد و دختری جوان وارد اتاق شد. لبخند زنان به یعقوب نزدیک شد و گفت: - سلام پسرعمو! حالت چطوره؟ پسر جوان با عصبانیت از جا نیم‌خیز شد. کتاب را به سمت دخترک پرت کرد و فریاد کشید: - برو بیرون! از اینجا برو، نمی‌خوام هیچ کس رو ببینم. دخترعموی یعقوب جیغ کشید و هراسان از آنجا فرار کرد. چیزی از رفتن او نگذشته بود که مادر سراسیمه به اتاق آمد. - چی شده؟ به اون بیچاره چی گفتی؟ با گریه از خونه رفت. - حوصله ندارم مادر. دارم دیوونه می‌شم. چی از من مونده؟ یه مشت استخون! مرده متحرک شدم. دیگه صبرم تموم شده. از خدا می‌خوام یا منو شفا بده، یا بمیرم! - این حرفو نزن، تو خوب می‌شی. حالا بگیر بخواب. باید استراحت کنی. مادر کنار تخت نشست و صورت پسرش را نوازش کرد. - بخواب، دوست داری مثل قدیما برات لالایی بگم تا خوابت بیره؟ - آره مادر لالایی بگو! ساعتی بعد یعقوب با صدای لالایی به خواب رفته بود. مادر نگاهی دیگر به صورت و دست و پای ورم کرده و زرد پسرش انداخت و بعد به سمت شمعاندانی نقره ای رفت. شمعها را خاموش کرد و از اتاق خارج شد. سکوت همه جا را فرا گرفت. نیمه شبی دیگر از شبهای افسانه ای بغداد، نرم نرمک از راه می‌رسید. یعقوب چشم باز کرد. نور خیره کننده ای تمام اتاق را پر کرده بود و مردی بلند قامت و سبزپوش، کنار تختش ایستاده بود. مرد لبخند زد و گفت: - اگر می‌خواهی شفا پیدا کنی برای زیارت من به کاظمین بیا! یعقوب از خواب پرید. دانه های درشت عرق، روی پیشانی‌اش نشسته بود. هراسناک مادرش را صدا زد. - مادر! مادر بیا اینجا مادر با عجله خودش را به اتاق رساند. شمعها را روشن کرد. به طرف پسرش رفت. دستهای لرزان او را در دستش گرفت و گفت: - چی شده عزیزم، خواب بدی دیدی؟ - نه مادر یه خواب خوب دیدم. خواب یه مرد نورانی! اون به من گفت اگه می‌خوای خوب بشی بیا کاظمین زیارت من. - چی می‌گی پسر این یه خواب شیطانیه مادر دستانش را از دست یعقوب بیرون کشید از اتاق خارج شد. لحظه ای بعد با یک صلیب و زنار برگشت. صلیب را به گردن پسرش انداخت و زنار را هم به کمرش بست. - حالا راحت بگیر بخواب. تو خیالاتی شدی. یعقوب دوباره خوابید. با نزدیکتر شدن سپیده صبح، هوا رفته رفته روشن تر می‌شد. این بار زنی جوان با چادر و روپوش وارد اتاق شد. کنار تخت رفت و آن را تکان داد. یعقوب چشم گشود. - برخیز! آفتاب طلوع کرد. آیا پدرم با شما عهد نکرد به زیارتش بروی تا شفایت دهد؟ - پدر شما کیست بانو؟ - امام موسی بن جعفر - شما که هستید؟ - من معصومه هستم. خواهر رضا! یعقوب دوباره از خواب پرید. اما این بار جرات نکرد، خوابی را که دیده بود برای مادر و خانواده اش تعریف کند. پدر پس از خوردن صبحانه، آماده رفتن به تجارتخانه اش شد. یعقوب به مادرش گفت: - دلم گرفته به پدر بگو علی را بفرستد خانه علی شاگرد مسلمان تجارتخانه پدر بود و دوست صمیمی یعقوب به شمار می‌رفت. - الان بهش می‌گم مادر هر چی تو بخوای! ساعتی بعد علی در خانه بود. - سلام یعقوب حالت چطور - بد نیستم - با من کاری داشتی؟ - آره، همین حالا برو درشکه کرایه کن با هم بریم تو شهر بگردیم. - کجا بریم؟ - همین جوری بگردیم. جای بخصوصی نمی‌خوام برم. دلم گرفته درشکه چی بی‌هدف، درشکه را در خیابانهای شهر بغداد به این طرف و آن طرف می‌برد. یعقوب گرم صحبت شد و خوابهایی را که دیشب دیده بود برای علی تعریف کرد. علی به فکر فرو رفت، دلش می‌خواست به دوستش کمک کند. ناگاه جرقه ای در ذهنش زده شد. - بهتره بریم پیش سیدراضی بغدادی. اون مرد با خدا و خویبه، حتما کمک می‌کنه. - کجا زندگی می‌کنه؟ - محله خودمون - محله رواق؟ - آره یعقوب به درشکه چی اشاره کرد - برو محله رواق درشکه چی در محله رواق، کنار خانه سید توقف کرد. علی پیاده شد و یعقوب را به دوش گرفت. بچه های محله دور درشکه

جمع شدند. علی کنار دیوار خانه ایستاد و در زد. - کیستی؟ یعقوب با صدایی گرفته و لرزان گفت: - باز کنید! در این وقت صدای سید از داخل حیاط شنیده شد که خطاب به دخترش می گفت: - درو باز کن دخترم. یه نفر نصرانی احتیاج به کمک داره! در باز شد. علی یاالله گفت و وارد خانه شد. سید به استقبالشان آمد. یعقوب با تعجب پرسید: - از کجا فهمیدید من به کمک نیاز دارم؟ - جدم در خواب مرا از این قضیه با خبر کرد. سید با کمک دوستانش، یعقوب را به کاظمین نزد شیخ عبدالحسین تهرانی فرستاد. شیخ نیز پس از شنیدن داستان یعقوب، به اطرافیانش دستور داد جوان نصرانی را به حرم مطهر حضرت امام موسی کاظم (ع) ببرند. یعقوب در اطراف ضریح مبارک طواف کرد. دو نفر از نزدیکان شیخ زیر بازوانش را گرفته بودند و او را در این کار، کمک می کردند. آنها ساعتی بعد از حرم خارج شدند. یعقوب احساس کرد درون بدنش انقلابی بر پا گردیده. زبانش خشک شده بود. - لطفا کمی آب به من بدهید. برایش آب آوردند. یعقوب کاسه آب را در دست گرفت و با حرص و ولع آن را سر کشید. بدنش ملتهب شده بود. ناگهان شل شد و روی زمین افتاد. لحظه ای بعد، سبکی لذت آوری تمام وجودش را فرا گرفت. ورم بدنش ناپدید شد و زردی صورت و دست و پا به سرخی تبدیل شد. یعقوب از جا برخاست و با خوشحالی، به بدنش نگاه کرد. کوچکترین اثری از بیماری در او باقی نمانده بود. یعقوب بدون کمک دیگران و به تنهایی عازم بغداد شد. شب هنگام بود و باران نرمی می بارید. یعقوب به محله نصرانی ها رفت. مقابل خانه ایستاد و در زد. کسی برای باز کردن در نیامد. شاید آنها به یکی از آن میهمانیهای شبانه رفته بودند. در این هنگام سر و کله دو جوان از دور پیدا شد. آنها که یعقوب را شناخته بودند، به او نزدیک شدند. نیمه مست بودند و در دست یکی از آنها بطری شرابی دیده می شد. آن دو دستهای یعقوب را محکم گرفتند. - پسرعمو چطوری؟ - سفر کاظمین خوش گذشت؟ - رفتی مسلمان بشی؟ - علی به همه چیز اعتراف کرد. پدرت اونقدر کتکش زد تا همه چیزو گفت. بعد شم از تجارتخونه بیرونش کرد. - بیا بریم پسرعمو! کسی تو خونه نیست. پدر و مادرت خونه ما هستند. اگه تو رو ببینند خوشحال می شنند. یعقوب تلاش کرد خودش را از دست آن دو نفر خلاص کند. اما آنها دستهایش را محکم گرفته بودند. لحظه ای بعد، کشان کشان او را به مجلس میهمانی بردند. با ورود آنها به مجلس ناگهان سکوت همه جا را فرا گرفت. پدر و مادر و عموی یعقوب به او نزدیک شدند. مادر با عصبانیت گفت: - خدا رویت را سیاه کند. رفتی و کافر شدی. - مادر نگاه کن من خوب شدم. هیچ اثری از بیماری باقی نمونده. پدر اخم آلود گفت: - این سحر و جادوست! سفیر انگلیس که در آن میهمانی حضور داشت، نزدیک شد و خطاب به عموی یعقوب گفت: - اجازه بدهید من به روش خودم او را تنبیه کنم. این جوان کافر شده و فردا ممکن است عده ای دیگر را کافر کند. او را برهنه کنید و یک قرپاچ هم برای من بیاورید. لباسهای یعقوب را درآوردند. سفیر قرپاچ را محکم در چنگ فشرد و نزدیک رفت. آنگاه ضربه های محکمی بر بدن جوان فرود آورد. هر ضربه که فرود می آمد خون از جایش فوران می زد. یعقوب چشمانش را بسته بود و اصلا احساس درد و ناراحتی نمی کرد. در این وقت خواهر یعقوب که در کناری ایستاده بود، تاب نیاورد و خودش را روی بدن خون آلود برادرش انداخت. - بسه دیگه! شما که اونو کشتید. پدر نزدیک شد و گفت: - گورتو از اینجا گم کن! تو دیگه پسر من نیستی. بدن نیمه جان یعقوب را از خانه بیرون بردند و روی سنگفرش خیس خیابان انداختند. باران همچنان می بارید. بارانی که با رعد و برق ناله شدید آسمان همراه بود. یعقوب از جا بلند شد و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند، از آنجا دور شد. جوان نصرانی دوباره از بغداد عازم کاظمین شد. در محضر شیخ عبدالحسین تهرانی، شهادتین را بر زبان جاری کرد و مسلمان شد. هنوز یعقوب در خانه شیخ بود که قاصد نامق پاشا فرماندار بغداد وارد شد. شیخ او را پنهان کرد. آنگاه نامه را از دست قاصد گرفت. - حضرت شیخ نامه جناب فرماندار است. بخوانید و پاسخ دهید. در نامه چنین نوشته شده بود: - یکی از اتباع فرنگ که از رعایای ماست، نزد شما آمده تا مسلمان شود. حتما باید تسلیم قاضی گردد. شیخ عبدالحسین پس از خواندن نامه گفت: - به جناب نامق پاشا سلام برسانید و بگویید، چنین کسی پیش من آمد اما خیلی زود از اینجا رفت. پس از رفتن قاصد فرماندار، شیخ یعقوب تازه مسلمان را برای زیارت قبور ائمه اطهار به کربلا و نجف فرستاد. در بازگشت از

زیارت شیخ خطاب به یعقوب گفت: - ماندن تو در اینجا مصلحت نیست. من تو را همراه با مردی امین به ایران می فرستم. یک سال آنجا بمان. آنها که از آسیاب افتاد بر گرد. یعقوب صورت شیخ را بوسید و همراه آن مرد امین که از اهالی اصطهبانات شیراز بود عازم ایران شد. در ایران یعقوب به زیارت حضرت و معصومه و امام رضا مشرف شد. یک سال گذشت. یعقوب عازم عراق شد. در کاظمین نزد شیخ محمد حسن کاظمی رفت. - جناب شیخ می خواهم به خانواده ام سر بزنم. - نرو! می ترسم تو را شکنجه کنن تا دوباره به کیش نصرانیت برگردی یعقوب از قصد خود منصرف شد. همان شب خواب عجیبی دید. خواب دید در بیابانی وسیع و سبز و خرم است. جمعی از سادات آنجا بودند. بیابان از نور صورتهایشان روشن شده بود. مردی به یعقوب نزدیک شد. - چرا ایستاده ای؟ نزدیک برو و به پیامبر خود سلام کن. یعقوب به آن جمع نزدیک شد و سلام کرد. پیامبر اکرم که جلوتر از بقیه بود جواب سلامش را داد و گفت: - آیا می خواهی پدرت را ببینی؟ - بله. پیامبر به همراه یعقوب اشاره فرمود - او را پیش پدرش ببر. همراه یعقوب او را به سمتی هدایت کرد. در این وقت کوهی سیاه رنگ و بزرگ به آنها نزدیک شد. دری کوچک از آن باز شد و شعله های سرکش آتش زبانه کشید. صدای ناله های مردی از میان شعله های آتش به گوش می رسید. این صدای پدرش بود. یعقوب با ترس و وحشت از آنجا دور شد. او و همراهش دوباره پیش پیامبر و اطرافیانش رفتند. - آیا باز هم دوست داری پدرت را ببینی؟ - نه. در آن بیابان هفت حوض وجود داشت. یعقوب به دستور پیامبر، در هر حوض سه بار خودش را شستشو داد. وقتی از حوض آخر بیرون آمد لباسهایی سفید از حریر نرم به او پوشاندند. صبحگاهان یعقوب از خواب بیدار شد. بدنش می خارید. لحظه ای بعد، دملهای بزرگی در بدنش پیدا شد. با ترس پیش شیخ رفت. خوابی را که دیده بود تعریف کرد و دملها را به شیخ نشان داد. - این دملها نتیجه گوشت خوک و شرابی است که قبلا خورده ای. حال که مسلمان شده ای خدا خواسته از آن آلودگیها پاک شوی. هفته بعد دملها خوب شد و کوچکترین اثری از آنها باقی نماند. یعقوب شادمانه به کاظمیه رفت و در تولدی دیگر، به طواف بارگاه ملکوتی آن امام همام مشغول شد. او خود را چون طفلی می دید که تازه پای به این دنیای بزرگ نهاده است. دستهایش را در ضریح حلقه زد و گریه کرد.

اسب نقره فام

نیمه های شب بود و برف همچنان می بارید. تاریکی مطلق، عالم را فرا گرفته بود، اما سپیدی برف، دهکده شوط را می نمایاند. باد تندی از بالای قله های غربی دهکده سرازیر و با شدت به دیوارهای منازل پله ای شکل برخورد می کرد و از لابلای در و پنجره با فشار وارد اتاقها می شد. دود تیره رنگی از دودکش خانه ها خارج و اندکی بعد در مسیر باد قرار گرفته و ناپدید می شد. سراسر دهکده به قبرستانی می ماند که تنها نفس مرگ از آنجا برمی خاست! و از فاصله ای نه چندان دور صدای سگها و زوزه گرگهای گرسنه به گوش می رسید و کوه با قامتی برافراشته دهکده و دره و دشت را احاطه کرده و بر او عرض اندام می کرد! غولی که مورچه ای را در زیر پای خود نگهداشته بود!! مردم همه در خواب بودند، و نور لرزان فانوس ها از پنجره تا شعاع کمی به بیرون سرایت می کرد... در بالاترین نقطه دهکده و دامنه کوه منزل عین الله واقع شده بود. که در آن موقع از شب، چراغ گردسوز خانه اش روشن بود. همسرش با خستگی مفرط اما با عشق سرشار مادری کنار دخترک جوانش نشسته بود و حوله خیس شده را روی پیشانی اش می نهاد و یا پاشورش می کرد. پدر کنار اجاق که با تفاله حیوانات می سوخت و بوی بدی را در فضای متراکم پراکنده می کرد، به دیوار تکیه داده و لحاف کهنه و زمختی را تا دو طرف دوشش کشیده و با چشمانی متورم و حسی غریب و متفکرانه به رقیه نگاه می کرد. به صورت دختر جوانی که کمتر از دو ماه از بیماری اش نمی گذشت که تمام شادابی و سلامتی خویش را از دست داده بود و چشمان آسمانی رنگش در کاسه سر، جا خوش کرده بود و قد و قواره اش از هم پاشیده و استخوان جنبنده ای شده بود که اکثر شبها، و زمانی که مردم از سرمای سوزناک جان به لب می شدند در آتش تب و شدت لرز می سوخت و می

ساخت رقیه با آغاز زمستان دچار سرماخوردگی شده بود و به دنبال آن سردرد و تب هم به سراغش رفتند و در ناباوری، اما آرام و آهسته مریضی و درد همچون تار عنکبوتی وجودش را در بر گرفت. پدر برای نجات فرزند که در روزهای اول بیماری اش چندان حساسیتی نشان نمی داد هر آنچه لازم بود و هر کجا ممکن شد برایش مهیا و او را برده بود. پزشکان ماکو، تبریز، ارومیه، از درمان دخترک مانده بودند. و پدر هر چه بیشتر در یافتن راه نجات فرزندش می کوشید کمتر و کمتر به نتیجه می رسید تا جایی که درد جانکاهی عضلات دخترک را در بر گرفت. در نتیجه چیزی نگذشت که از ناحیه دو پا ناتوان و پس از مدت کمی عملاً فلج شد. پزشکان انقباض عضلانی و تحلیل و نابودی سیستم عضلانی او را مطرح می کردند و هر آزمایش و دارویی که ممکن بود رقیه را بهبود بخشد به او خوراندند اما توفیری نکرد. کسی از اهالی و یا اهل فامیل باور نمی کرد که رقیه شاداب و همیشه متبسم که الگوی پاکی و حیا و صمیمیت برای دیگر دختران محل بود با مریضی پیش پا افتاده ای آنگونه از پا بیفتد. والدینش و همه آنانی که از صمیم قلب او را دوست می داشتند دعا می کردند. والدین تمام مکانهای مقدس منطقه را دخیل بسته و برای نجات عزیزشان نذر کرده بودند، تا به لطف الهی و دعای معصومین (ع) تنها دختر یادگار عمرشان زنده بماند. در یکی از شبهای ماه مبارک رمضان جمعی از فامیلان و ریش سفیدان محل در منزل عین الله گرد هم آمدند تا شاید با شور و مشورت و روح تعاون و همدردی که در جوامع کنونی کمتر از آن خبری هست ولی در چنان محیطی حاکم است چاره ای برای درد و بیماری مربی قرآن فرزندانشان بیندیشند و سرانجام قرار پیگیری معالجه رقیه در تهران، گذارده شد ... این بار هم بی نتیجه بود و پزشکان تهران نیز از درمان او عاجز مانده بودند و مراحلی را که پزشکان تبریز و ارومیه برای نجات دخترک طی کرده بودند و در پرونده پزشکی او گویا و روشن بود را تایید و عملاً اظهار عجز و ناتوانی کردند. حتی با وسایل پیشرفته هم نتوانستند عوامل ایجاد چنین بحرانی را بیابند. از همه بیشتر پدر و مادر دخترک جوان بودند که یقین به فراق کرده و پایان نامه عزیزشان را خوانده بودند! و تلاش آنها تنها به خاطر نهاد گره خورده انس و الفت پدری و مادری بود که گاه تا به صبح برای فرونشاندن تب و درد بی خوابی می کشیدند و همچون پروانه عاشقی بودند که در شب تاریکی به دور شمع و ملجا قلبی خود می گردیدند و غم جانکاه در جانشان لانه می کرد، که شب همچنان باقی بود و شمع تا سحر صبح نمی کرد ... دیگر تا فرا رسیدن سال نو فرصتی باقی نمانده بود و برف همچون جامه ای سپید بر قامت کوه شوط و منطقه خودنمایی می کرد. اولین آفتاب زمستانی پس از یکدوره طولانی از پس کوه سر برآورده بود. دهکده جان دوباره ای گرفته بود آنگونه که بیماری جان رقیه را می ستاند! بچه های دهکده شادی کنان در حیاط منازل خود که بام خانه دیگری نیز محسوب می شد جمع می شدند و به برف بازی و یا ساختن آدم برفی می پرداختند. دور تا دور سقف خانه ها را قندیل های یخی گرفته بود انگار دانه های درشت الماس و زیورآلات بود که بر گردن زنی آویزان است! و برفها و یخ ها به آرامی و با گذشت روزها آب می شد قندیل ها قطره قطره به زمین می افتادند و دخترک درون اتاق تاریکش به این منظره چشم می دوخت و خود را همانند قندیل های یخی می انگاشت که آتش درد و فوران بیماریها قطره قطره از وجودش را آب می کردند! اگر چه مثل گذشته رمق و حال درستی داشت قرآن می خواند ولی نهادش همواره در جنگ و ستیز بود. باور جدایی برایش دشوار بود به گذشته ها و آرزوهایش می اندیشید و به حال کنونی خود می نگریست. دردی فراتر از بیماری در وجودش رخنه می کرد، و هر آنچه دوستان او، گرداگردش جمع می شدند و امیدواری می دادند تاثیری در روحیه او نداشت و هم چنان روزها را با درد جسمی و روانی پشت سر می گذاشت. با فرا رسیدن بهار، یخ ها آب شدند و زمین با ولعی سیری ناپذیر اظهار وجود کرده بود و سپیدی طبیعت به آرامی جایش را به سیاهی و اندکی بعد به سرسبزی و طراوت داده بود. گله گوسفندان و دیگر حیوانات بعد از مدتی طولانی از طویله ها و آغل ها بیرون آمده و با علاقه در چراگاه به بازی و چرا کردن می پرداختند. رقیه، دلتنگ و آرزومند کنار پنجره کوچک اتاق می نشست و به تماشای زیبایی ها و تداعی خاطرات گذشته اش می پرداخت. یک روز بهاری دوستان دخترک جوان با اصرار از پدرش خواستند تا او را برای هواخوری به کنار چشمه ببرند اما پدر قبول نکرد. مادر هم به نوبه خود اصرار ورزید

ولی پدر نپذیرفت تا اینکه رقیه به او گفت: باباجون خودم می‌خوام که منو ببرند کنار چشمه، تو این اتاق و خونه دلم گرفته و احساس می‌کنم خفه شدم. من هیچی ام نمی‌شه اجازه بده برم و بالا-خره قبول کرد. برادر و زن داداشش او را با احتیاط و زحمت سوار جیبی کرده و تا محل مورد نظر بردند دختران محل زیر درخت بلند بالای بلوط را که چند قدمی بیشتر با چشمه فاصله نداشت فرش کردند و رقیه به درخت تکیه داد و از کمره تپه به تماشای چراگاه و دشت و کوهساران مشغول شد. دانه های اشک همچون شب‌نم نشسته به روی گلهای شقایق و آلاله از چشمان به گرد نشسته اش سرازیر شد، گویا او به گذشته های نه چندان دور سفر کرده بود. تعدادی از دوستان به سختی توانستند جلوی او را بگیرند تا ناراحتی نکنند. آب سرد و گوارا از دل تپه بیرون می‌پرید و راه دشت و دره را در پیش می‌گرفت. نسیم خنک بهاری از غرب می‌وزید و برگهای تازه را به این سو و آن سو تکان می‌داد. گنجشکان روی درخت با سرور و خوشحالی به این طرف و آن طرف می‌پریدند. چوپان زیر درخت گلابی وحشی که کنار تخته سنگ بزرگی قرار داشت نشسته بود و نی می‌نواخت صدای نی او تا آن سوی دره هم به گوش می‌رسید. صدای کودکان و بچه ها که درون دهکده هروله بازی می‌کردند تا کنار چشمه شنیده می‌شد و رقیه غرق در تماشای مناظر گوناگون آرام آرام تبسم بر لبانش نقش بست. اگر چه تبسم دردآلودی بود ولی دوستانش بسیار از کار خود راضی بودند آنها تا عصر با رقیه در آنجا ماندند و روز خاطره انگیزی را باقی گذاردند و رقیه نیز با دنیایی از خوشحالی دوباره به اتاق کوچک خود برگشت. و آن روز هم به جمع روزهای سلامتی او پیوست ... چیزی به ایام حج نمانده بود فرصتی که پدر و مادرش پس از سالیان دراز انتظارش را می‌کشیدند. آن سال آنها می‌بایست به مکه می‌رفتند اما به خاطر مریضی دخترک متزلزل بودند برادر عین الله و تعدادی از بستگان اصرارشان برای رفتن به حج بی نتیجه بود، ولی اهالی محل نیز به نوبه خود از آنها خواستند که حتما این سفر را بروند. و همه قول دادند تا برگشتن شان هر چه در توان دارند از رقیه مواظبت کنند. البته مدتی بود که رقیه حساسیت «آئین» پیدا کرده بود ولی از درد جانسوز دیگر خبری نبود و با همان وضع باقی مانده بود. رقیه بیاد دستان و پاهای ترک خورده والدینش افتاد که از سالها پیش و پس از ثبت نام حج چقدر انتظار می‌کشیدند و چه اشتیاق و علاقه ای داشتند که به مکه سفر کنند. یک روز صبح که همه اهل خانه دور سفره صبحانه نشسته بودند رو به والدینش کرد و گفت: دلم می‌خواد شما این سفر رو برید اونجا برام دعا بکنید شاید خدا به احترام حضرت زهرا(س) جوابم رو داده و گریه و سرفه امانش را برید مادر بی طاقت دخترش را در آغوش کشید و همه از صمیم قلب گریه کردند عین الله و همسرش مصمم شدند که این سفر را بروند چیزی به پایان مراسم حج نمانده بود و رقیه سخت چشم انتظار والدینش بود. هر روز صبح کنار پنجره می‌نشست و جاده دهکده را نگاه می‌کرد می‌دانست که به زودی عزیزترین کسانش از همان راه خواهند آمد ... شب یازدهم ذیحجه بود که رقیه کنار اجاق که گرمای ملایمی را به اتاق می‌بخشید خوابیده بود. صدای موذن دهکده بلند شد و اذان صبح با طنین الله اکبر دشت شوط را عطر آگین کرده بود رقیه سراسیمه از خواب بیدار شد و عرق روی سر و صورتش نشست، مات و مبهوت به خوابش می‌اندیشید ولی چیزی نمی‌فهمید. در فکر خوابی بود که برایش رخ داده بود و در همان حال به خواب فرو رفت ... تمام آن روز را در فکر و خیال بود. روزی که بار دیگر درد به سراغش آمده بود، آن شب حالش بهم خورد و تب شدیدی وجودش را فرا گرفت و تا نیمه های شب به طول انجامید. امان الله عموی رقیه و برادرش قرار گذاشتند که دو روز بعد او را به تبریز یا تهران ببرند تا قولی را که به حاج عین الله داده بودند عملی نمایند. آن شب رقیه رؤیای شب گذشته را بار دیگر در خواب دید و باز سراسیمه و نگران از خواب بیدار شد. با روشن شدن هوا رقیه از برادرش خواست تا به عمو خبر بدهد که به دیدنش بیاید و چیزی نگذشت که عمو در کنار برادرزاده اش نشست متعجب بود که رقیه چه کاری با او دارد. برادران و خواهرانش هم متحیر بودند و رقیه گفت: عموجون می‌خوام یه چیزی رو فقط به تو و دادش بگم و دیگر اعضای خانواده از اتاق بیرون رفتند. رقیه با گلویی بغض کرده ادامه داد: عموجون من دیشب و پریشب خوابی رو دیدم که بایستی بهتون بگم و در حالی که کتاب عربی سال دوم نظری اش را ورق می‌زد و اشک در چشمانش حلقه خورد گفت: خانم

سبزپوشی را به همراه تعدادی از خانمهای با عفاف که سوار بر اسبهای نقره فام بودند دیدم که از کنار خانه ما می گذشتند سلام کردم و با خوشرویی جوابم دادند. معلوم بود خانم با جلال و شوکتی است که بقیه خانمها گرد او می گردیدند و احترام می کردند. آن خانم رو به من کرد و گفت دخترم رقیه، دوی دردت پیش منه بیا قم، شفا می گیری، عمو و برادر دخترک سر به زیر انداخته به شدت به گریه افتادند و رقیه هم چنان که کتابش را ورق می زد گرمی اشکش را روی دل دردمند خود حس می کرد. عمو لحظاتی گذشت تا قدری آرام گرفت و گفت: عزیز عمو، این موضوع رو به کسی نگو بعد رو کرد به برادرزاده اش و گفت محسن جون بی آنکه کسی بفهمد برای رفتن به قم تا عصر خودتو آماده می کنی. بی بی معصومه (س) رقیه رو طلب کرده و گریه نگذاشت ادامه بدهد. عصر بود و آفتاب کم جانی در آسمان آبی شوط راه می پیمود و نسیم خنک بهاری ابرهای سپیدی را که تکه تکه بودند به طرف شرق می دواند به طوری که سایه اش نیز از روی خانه ها و تپه ها می گذشت. آنان راه ماکو را در پیش گرفتند و روز بعد ساعت ده صبح پنج شبه قدم به قم نهادند در بدو ورود گلدسته های حرم را دیدند که ایستاده اند و منتظر قدمهایشان هستند تا به آنها خوش آمد بگویند. از دور سلامی به بی بی (س) دادند و به منزل یکی از آشنایان رفتند ولی موضوع را با کسی در میان نگذاشتند. هنگام اذان مغرب رقیه را به حرم بردند و خانم هاشم زاده که همسر یکی از آشنایان بود با رقیه همراه شد. شب جمعه بود و عمو و برادر هر دو انتظار اعجاز شگفتی را می کشیدند ولی ساعت نیمه های شب را نشان می داد ولی خبری نشد. رقیه دلش گرفت و با دلتنگی به خانه برگشتند. رقیه خاموش و ساکت بود و فکر می کرد که عمو و برادرش احساس می کنند او به آنها دروغ گفته است با خود کلنجار می رفت که به خدا من راست می گم خودش به من گفت بیا قم. ولی حضرت معصومه من اومدم پس ... و گریه می کرد روز جمعه چهاردهم ذیحجه بود به جز خانم هاشم زاده بقیه به نماز جمعه رفتند. شب هنگام و برای بار دوم به حرم رفتند رقیه کنار خانم هاشم زاده روبه روی ضریح به ستونی تکیه داد. زنان و زائران با دیدن او برایش دعا می کردند ولی او در عالم دیگری سیر می کرد نمازش را نشسته خواند بعد هم زیارت نامه را آغاز کرد باز اشک بود که از عمق وجود با اخلاص او سرچشمه می گرفت و از دیدگان زجر کشیده و فرو رفته اش فوران می زد، حرم شلوغ بود شلوغ تر از شب قبل. زائران از بهشت زهرا آمده بودند تا از زیارت حضرت معصومه محروم نمانند. امان الله و برادر دخترک و دو سه نفر از آشنایان در صحن امام مشغول نماز و نیایش بودند امان الله بیشتر از همه و مانند رقیه حال خوشی داشت رقیه نیز بی توجه به اطراف به ضریح مقدسه چشم دوخته بود یا فاطمه اشفعی لی فی الجنه فان لک عندالله شانا من الشان به یکباره رنگ صورت رقیه تغییر کرد و به چپ و راست می نگریست به خانم هاشم زاده گفت: خاله، خاله، خاله جون همان صداست می شنوی، خانم هاشم زاده مات و مبهوت به او نگاه می کرد گمان می برد که او هذیان می گوید و حرفی نزد. اندکی بعد رقیه به همان حالت دچار شد. خانم هاشم زاده ترسید که نکند حالش بهم خورد. از جای برخاست تا امان الله و برادر دخترک را خبر کند. به سختی از میان زائران گذشت و خود را به آنها رساند موضوع را به آنها گفت. رقیه برای بار سوم رنگش تغییر کرد صدایی در گوشش زمزمه می کرد رقیه عزیزم، بلند شو شفایت دادم و شفایت دادم در ذهن او بارها و بارها تکرار می شد. ناخودآگاه از جا بلند شد. آری آری بلند شد. ناباورانه هم بلند شد. دستی به پاهایش کشید نه همانند گذشته هاست. بدنش را لحظه ای در خاطر حسی خویش گذراند آری سالم است بهتر از گذشته. امان الله به اتفاق پسر برادر و خانم هاشم زاده به درب قسمت خواهران رسیدند. مات و مبهوت ایستادند و رقیه را دیدند که متحیرانه به خودش نگاه می کند سر و صدا و ناله زائران صحن و سرا را پر کرده بود امان الله نگاهی به برادرزاده و خانم هاشم زاده کرد، گویا آنها تازه فهمیده بودند که چه اتفاقی افتاده است، اشک و بغض گلویشان را می فشرد. رقیه قدری به خود و مقداری به ضریح نگاه می کرد. عمو امان الله به سختی لب گشود و با صدایی بلند که در قسمت اعظمی از صحن امام به گوش رسید گفت: رقیه. عمو جون، و رقیه برگشت و به عمو نگاه کرد چشمان دخترک پر بود از قطرات درشت اشک شکر و شوق، گویا زبانش بند آمده و قدرت تکلم از او سلب شده بود. زائران به امان الله و رقیه و حالتی که بینشان حکم فرما بود نگاه می کردند

سکوت نسبی فضای سخن را فرا گرفته بود و همه به این منظره چشم دوخته بودند اما نمی دانستند چه اتفاقی افتاده، رقیه به زحمت لب باز کرد: عمو ... عموجون ... عموجون دیدی دعای بابا و مامان در بقیع چه کرد! می بینی عمو فاطمه زهرا(س) به دخترش نیابت داده، خوب می بینی داداش جون من دیگه خوب شدم دیگه شبها برام بی خوابی نمی کشید. خاله، خاله جون من ... من شفا گرفتم و صدای گریه اش بلند شد و با فریاد یا زهرا(س) و یا معصومه(س) به طرف ضریح رفت عمو نیز با یاالله و الله اکبر به طرف برادرزاده اش دوید تا او را از دست زائران که به تازگی دریافته بودند چه معجزه شگفتی رخ داده نجات دهد و اشک شوق و ارادت بود که به همراه یا زهرا یا فاطمه المعصومه تا عرش راه می پیمود و صدای صلوات و تکبیر حرم و قم را عطر آگین کرده بود. نقاره ها به صدا درآمد و گوش جان شاهدان و شنوندگان به وجد آمد و دستها به سوی خدا بلند شد و اللهم صل علی محمد و آل محمد

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیت های گسترده مرکز: الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۰۲۴۵۲۴) ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و... ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های

علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... (ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳ و شماره حساب شبا: ۵۳-۵۳۰۹-۰۶۲۱-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۱۸۰-۰۱۹۰ IR به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام :- هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محتّ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید». التفسیر المنسوب إلى الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می دارد و با حجّت های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکند؟». [سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گام‌ها

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

